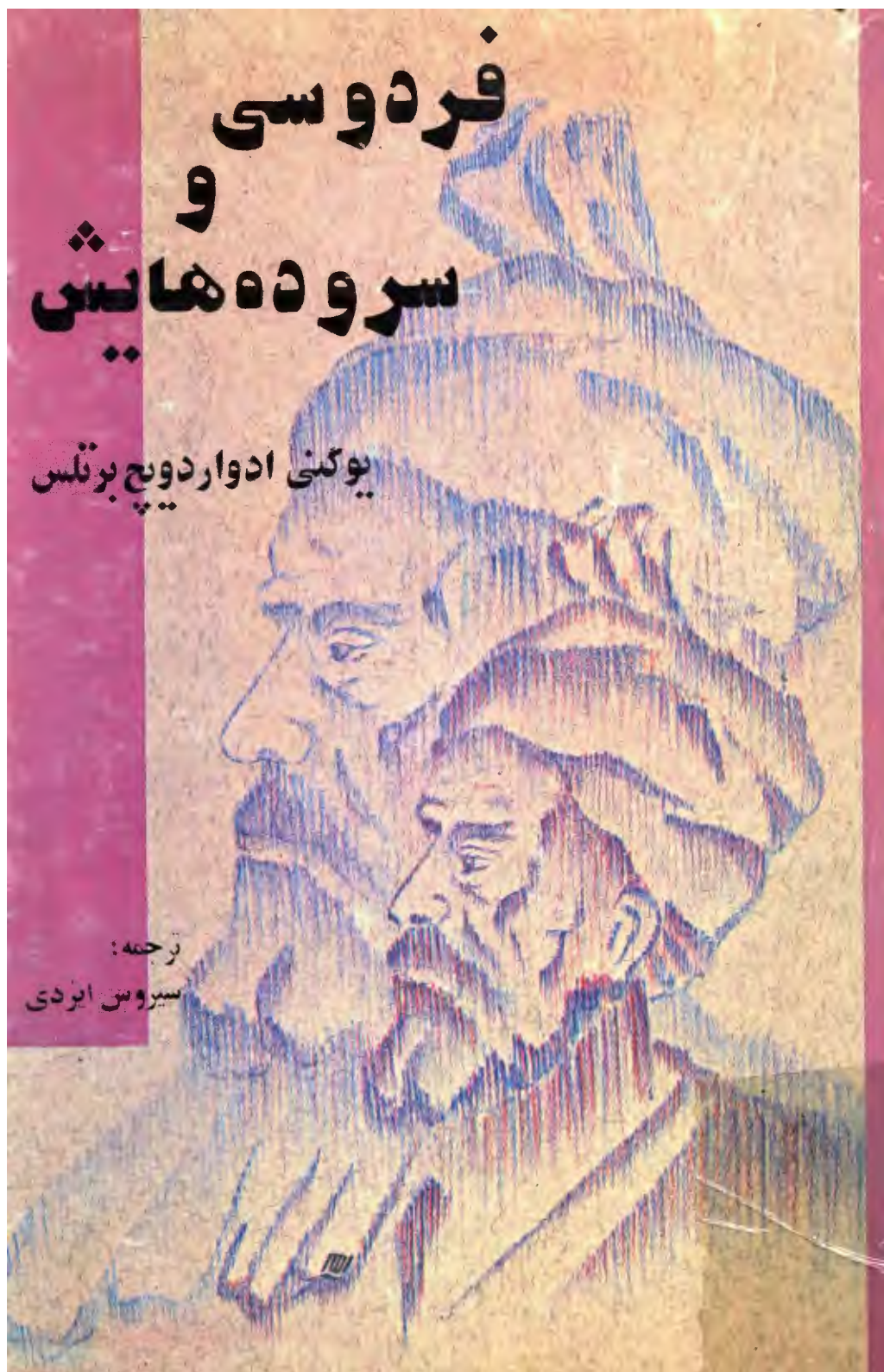


فردوسی و سرونده‌هایش

یوگنی ادواردوویچ برتلس

ترجمه:
سیروس ایردی





انبشارات هيرمند

{ مقارن برگزاری چهارمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران
اردیبهشت ۱۳۷۰ منتشر میشود }

تاریخ انتشار: اردیبهشت ۱۳۷۰

قیمت: ۷۶۰ ریال

بناهای آباد گردد خراب
زبان و از تابش آفتاب
بیافکنم از نظم کاخی بلند
که از بادوباران نیابد گزند

فردوسی و سروده‌هایش

یوگنی ادواردویچ برتلس

ترجمه

سیروس ایزدی

انتشارات هیرمند

همزمان با بزرگداشت هزارمین سال تدوین
شاهنامه فردوسی منتشر می‌شود



انتشارات هیرمند

فردوسی و سروددهایش

یوگنی ادواردویچ برتلس

ترجمهٔ سیروس ایزدی

چاپ پُرمان، چاپ اول ۱۳۶۹

لیتوگرافی قاسملو

طرح جلد امیر ثقفی

حروف چینی کامپیوتری کشاورز

تیراژ ۴۰۰۰ نسخه

انتشارات هیرمند، صندوق پستی ۴۵۹-۱۳۱۴۵ تهران

فهرست مطالب

۴	۱- فردوسی
۱۹	۲- زندگی فردوسی
۲۴	۳- داستان فردوسی و سلطان محمود
۲۹	۴- تاریخ آفرینش شاهنامه
۴۳	۵- هجو سلطان محمود
۴۶	۶- واپسین سالهای زندگی و مرگ فردوسی
۴۹	۷- شاهنامه
۱۲۲	۸- ساخت، چهره‌ها و سبک شاهنامه
۱۳۲	۹- سخنی چندهم درباره شکل «شاهنامه»
۱۳۷	۱۰- یوسف و زلیخا
۱۴۵	۱۱- چکامه‌های غنایی
۱۴۷	۱۲- ادامه‌دهندگان «شاهنامه»
۱۵۱	۱۳- برخی مآخذ
۱۵۱	۱. از تاریخ سیستان
۱۵۲	۲. از کلیات چهارمقامه
۱۵۶	۳. از کتاب تذکرة الشعراء
۱۶۲	۴. در هجو سلطان محمود

فردوسی

چکامه‌های سده دهم و آغاز سده یازدهم گاهشماری عیسوی (میلادی) با همه درخشندگی در برابر «شاهنامه» کار عظیم شاعر نابغه آن روزگار - فردوسی توسی - که همروزگاران‌ش به انواع مختلف کوشیدند او را نزد سلطان محمود خوار کنند^۱ جلوه‌ای ندارد. شاعران دربار غزنه که چنان می‌نماید به‌وسیله خود سلطان برانگیخته شده بودند روشی دشمنانه در برابر سروده فردوسی درپیش گرفتند. اما چندی نگذشت که بخشهای این اثر بزرگ از محدوده دربار فراتر رفت و همه شیفتگان آزادی و استقلال میهن بسیار زود به اهمیت سترگ «شاهنامه» پی بردند. امروز، اسناد مشخصی در دست نداریم که به‌وسیله آن روند تدریجی تغییر موضع محافل نظامی - فتوادی آن عصر را نسبت به سروده فردوسی روشن سازیم اما می‌توانیم بگوئیم که در نیمه دوم سده یازدهم میلادی، دیگر حتی در حوزه‌ها و محافل درباری نیز به «شاهنامه» همچون اثری گزند‌آور و مخالف فرمانروایان نمی‌نگریستند. *

۱ - در این باره، محمدخان شیرانی در مجله «اردو» نوشته‌ای دارد (۱۹۲۱ - ۱۹۲۳). استناد به آن را بنگرید: محمدناظم، حیات و اوقات سلطان محمود غزنوی، کابل، ۱۳۱۸، ص ۱۶۶، حاشیه ۴ [در بایگانی ی.ا. برتلس دستنویس مقاله او: «مبارزه شاعران درباری سلطان محمود غزنوی با فردوسی» که در آغاز سال ۱۹۵۷ نوشته شده، موجود هست. ه.ت]

* - در چهار مقاله نظامی عروضی نوشته‌ای است در منزلت و مقام فردوسی و شاهنامه او و اینکه در همان هنگام در دلها جای داشته است. نوشته چنین است: «و خداوند عالم علاءالدین والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین - که زندگانش دراز باد و چتر دولتش منصور - به کین خواستن آن دو ملک

آنچه که بر «شاهنامه» گذشته باروش محافل حاکمه نسبت به آن وابستگی نزدیکی دارد.

روشن است که همزمان با افزایش توجه به «شاهنامه» در محافل درباری، تقاضا به نسخه خطی آن نیز فزونی می‌گرفت و بیشتر می‌شد. چند دستنویس که از روزگار مغول به‌دست ما رسیده، خود به‌تنهایی گواه آن است که در آن روزگار، به‌گمان ما نسخه‌های این کتاب دیگر اندک نبوده است. بیت‌های پراکنده و حتی پاره‌هایی از شاهنامه که بر روی کاشی‌ها و سفالهای سده‌های دوازدهم - چهاردهم میلادی مانده نیز گواه گسترش و آوازه بزرگ آن در این دوران است.

پیداست که با فزونی گرفتن دستنوشته‌ها، اغلاط و نادرستی‌هایی در متن آن راه می‌یافت و اندوه‌بارتر از این، همان ابیات و بخشهایی است که به‌تدریج بر آن افزوده‌اند. این را به‌خوبی از این نکته درمی‌یابیم که بی‌گمان حتی در کهنترین نسخه‌های خطی شناخته شده هم (از سده‌های سیزدهم - چهاردهم میلادی)، ما شاهد چنین افزودگی‌هایی هستیم.

گفته می‌شود که نخستین کوشش برای پدید آوردن متنی تقریباً

شهریار شهید و ملک حمید به غزنین رفت و سلطان بهرامشاه [غزنوی] از پیش او برفت. بر درد آن دوشید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته، شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد، و مدایح ایشان به زر همی خرید و در خزینه همی نهاد. کس را زهره آن نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند [یعنی غزنویان را] و پادشاه خود از شاهنامه برمی‌خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود:

چو کودک لب از شیر مادر بشت زگهواره محمود گوید نخست
به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل به کف ابر بهمن، به دل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ به آبشخور آرد همی میش و گرگ
همه خداوندان خرد داند که اینجا حشمت محمود نموده بود، حرمت فردوسی
بود و نظم او...» [چهارمقاله، به‌اهتمام دکتر محمدمعین، مقالات دوم، در ماهیت علم و شعر و...، ص ۴۶]

اصیل، یا چنان که امروز می‌گوییم آماده کردن متنی انتقادی از شاهنامه برای چاپ، در سال ۱۴۲۵ میلادی در دربار بایسنقر^۲ تیموری [متوفی به سال ۸۳۷ / ۳۴ / ۱۴۳۳ م.] که به‌عنوان دوستدار کتابهای خطی آوازه‌ای داشت انجام گرفته است. به‌فرمان بایسنقر، شاهنامه‌شناسان برای مقابله نسخه‌های متعدد، در کتابخانه نسخ خطی هرات گرد آمدند و در سال ۱۴۲۵/۲۶ میلادی متن آن را آماده کرده، مقدمه مفصلی بر آن افزودند.^۳ ت. نلدکه در اثر بزرگش «حماسه ملی ایران» با تردید به کار این «متن‌شناسان» می‌نگرد و ایراد می‌گیرد که اینان با شیوه‌های نقد متن آشنا نبوده‌اند.^۴ اگر امروز چاپ انتقادی معتبری از شاهنامه در دست می‌داشتیم که مطابق با قواعد و موازین ادبیات و زبان‌شناسی فراهم آمده بود شاید می‌شد به کار آنان خرده گرفت. اما متأسفانه تا به امروز هم یک چنین متن انتقادی از شاهنامه در دست نیست *

از متن شاهنامه ترجمه‌های آزاد بسیاری، بیشتر به نثر، در خاورزمین کرده‌اند که ترجمه عربی آن (سده ۱۳ میلادی) و گرجی‌اش (سده ۱۵ میلادی) درخور نگرشی ویژه است. داستانهای گوناگون بسیاری هم از شاهنامه به نثر وجود دارد که بیشترشان از روزگار پسین و برای توده

۲ - نسخه شاهنامه بایسنقری تا امروز هم مانده و در مجموعه کاخ گلستان در تهران محفوظ است. بنگرید: س. نفیسی، سخنی چند درباره فردوسی (مجله پیام نو، سال چهارم، ش ۵، ص ۳).

3-Th. Noldeke, Das iranische Nationalepos (GIPH, Bd II, 1896 - 1896 - 1904, S. 130 - 231).

* تا حدودی چنین متنی فراهم آمده و می‌توان گفت که شاهنامه مصحح آکادمی علوم اتحاد شوروی با همه کاستی‌ها و بدخوانی‌هایی که در متن آن راه یافته به دلیل رعایت موازین و قواعد شیوه انتقادی تصحیح متن در حال حاضر صحیح‌ترین و معتبرترین متن فراهم آمده از شاهنامه است که در کارهای علمی می‌شود بدان اعتنا و اعتماد نمود. (م.)

گسترده مردم بوده است. تا همین چندی پیش، نقل نقالان دوره گرد در چایخانه‌های سمرقند، تاشکند و دیگر شهرهای آسیای میانه همین داستانهای شیرین - هم به تاجیکی و هم به ازبکی - بوده است.

در اروپا، و. جونز (W.Jons) - خاورشناس انگلیسی - برای نخستین بار ترجمه پاره‌های کوچکی از متن شاهنامه را در سده هجدهم میلادی چاپ کرد. بعدها بسیاری از کار او پیروی کردند و در این میان ناگفته نماند که هیچ کوششی برای برخورد انتقادی به متن نمی‌شد. م. لامسدن (M.Lamsden) نخستین دانشمند اروپایی بود که کوشید متنی انتقادی از آن فراهم کند. او در سال ۱۸۰۸ کار تصحیح متن شاهنامه را از روی بیست و هفت نسخه خطی آغاز کرد. پیداست که این کار که از توان یک تن خارج بود به انجام نرسید و تنها جلد نخست آن از چاپ درآمد (کلکته ۱۸۱۱) و روشن گردید که آنهم از شیوه تصحیح انتقادی بسیار بدور است.

چند دهه پس از آن، ت. ماکان (T.Macan) - مترجم وابسته به سرفرماندهی بریتانیا در هند - به این کار دشوار دست زد. ت. ماکان از هفده نسخه خطی سده پانزدهم میلادی بهره گرفت (نسخه‌های کهن‌تر در دسترس وی نبود) و در سال ۱۸۱۹م. همه متن را در چهار جلد تهیه و به چاپ سپرد. احاطه او بر زبان فارسی وی را قادر ساخت تا بسیاری از افزودگیهای آشکار کاتبان و از جمله سه بخش الحاقی عمده را کنار گذاشته، در بخش ملحقات چاپ نماید. چاپ ماکان از اقبال خوبی در هندوستان برخوردار گردید، زیرا تا آن زمان، در خاورزمین متن چاپی را نمی‌پسندیدند و چنین برمی‌شمردند که کتاب خوب می‌بایست بی‌چون و چرا با خطی خوش استنساخ شده باشد. برخی از ناشران نوآور از متن ت. ماکان بهره جسته، آن را مبنای چاپ‌های سنگی بسیاری قرار دادند و بنابر معمول، برای آنکه بتوانند همه کتاب را در یک جلد چاپ کنند

قطع آن را بزرگ می‌گرفتند. خواننده‌ای که برایش مهم نباشد که متن فراهم آمده در همه جزئیات مطابق با آفریده خود فردوسی و اصیل است یا نه، تا به امروز هم می‌تواند از این چاپ بهره گیرد، اما به هیچ روی نمی‌توان آن را متنی انتقادی به حساب آورد. ت. ماکان حتی این زحمت را به خود نداده که درباره شیوه کار خود و نیز نسخه‌هایی که بهره گرفته توضیح دهد. چگونگی تصحیح و آراستن متن هم بر خواننده ناروشن مانده است. تنها تفاوت متن چاپ ت. ماکان با دیگر چاپهای سنگی خاور زمین در فرهیختگی خود اوست، اما در کار علمی نمی‌توان به این چاپ اعتماد کرد.

در همان زمانی که ماکان در آماده کردن متن خویش می‌کوشید، خاورشناس فرانسوی، ژ. مل (J. Mohl)، در سال ۱۸۲۶ در پاریس، به دستور ویژه دولت به همین کار اقدام کرده بود. اما، مل سی نسخه خطی از آنهایی را که در پاریس گردآورده بودند در دست داشت و برای همین هم توانست برخی افزودگیهای دیگران را که ت. ماکان تشخیص نداده بود معلوم کند. او برخلاف ت. ماکان نه همان خود متن «شاهنامه» بلکه ترجمه (نشر) فرانسه آن را هم که en regard با متن چاپ شده بود منتشر کرد. اما، این دانشمند هم نتوانست مسأله دشواری را که با آن مواجه بود کامیابانه بازگشاید. او چندان اعتنایی به وزن و قافیه نداشت و به همین دلیل هم به برخی خطاهای آشکار دچار شد. کاستی اساسی متن ژ. مل همان است که در متن ت. ماکان هم هست: این دو متن، به خواننده درباره نسخه‌هایی که از آنها بهره گرفته شده و نیز شیوه کار با این نسخه‌ها اطلاعاتی نمی‌دهند، از این رو، متن ژ. مل هم فاقد ارزش و اعتبار علمی است.

درباره ترجمه هم باید گفت که آن، درست از ویژگیهای کار بسیاری از خاورشناسان فرانسه و مترجمان سده گذشته است. زبان ترجمه

بسیار روشن و درخشان است، ترجمه، در جاهایی که برای خواننده آشنا با زبان پارسی محل سؤال و دشوار فهم نیست یکسره درست و موشکافانه است. اما، همین که ژ.مل به بیت‌هایی دشوار (که در اثر فردوسی اندک نیست) و یا آنهایی که به سبب نقص اطلاعات و کمبود آشنایی ما با *realia* ی دوران ناروشن است برمی‌خورد، از بازگشایی مشکل شانه خالی کرده، با دادن عبارتی ناروشن و بی‌اهمیت خودش را آسوده می‌کند. کار ژ.مل در هشت جلد در پاریس چاپ شده (۱۸۷۸-۱۸۳۰). قطع کتاب چنان بزرگ است که برای جابجا کردن آن چیزی همانند جرثقیل لازم است و اگر خواننده‌ای نزدیک‌بین بخواند آن را بخواند باید برای دیدن بخش بالایی صفحه از جایش برخیزد. حتی، از این رو هم که کتابهای بزرگ این چنینی روی هر میزی جا نمی‌شوند بهره‌گیری از آنها بسیار پر دردسر است. بعدها (۱۸۷۶-۱۸۷۸) همسر بیوه خاورشناس که چشم از جهان فرو بسته بود ترجمه این کتاب را در هشت جلد معمولی چاپ نمود. در پایان سالهای هفتاد، ایرانشناس هلندی، ای.آ.وولرس (J.A.-Vullers)، کار روی متن شاهنامه را آغاز و دو جلد آن را در لیدن (سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۷۹) چاپ کرد. جلد سوم را س.لانداور-شاگرد وولرس - پس از مرگ وی به پایان برد (۱۸۸۴). این دانشمند می‌خواست کار آموزگار خود را به‌انجام رسانیده، و جلد چهارم - واپسین جلد- را آماده کند، اما او هم اندکی پس از چاپ جلد سوم از جهان رفت.

ف.آ.رزنبرگ (F.A.Rosenberg) یکی از بهترین شاهنامه‌شناسان روسیه، در به‌انجام رسانیدن این کار اهتمام ورزید. متنی که او فراهم کرده، از جنبه انتقادی آن، همه کارهای دانشمندان اروپای باختری را پشت سر گذاشته است. کمیسیون نه‌چندان بزرگی از خاورشناسان نامدار شوروی تحت سرپرستی س.ف. آلدنبرگ (S.Foldenburg) تمام

دستنویس ف. آ. رزنبرگ را بررسی کرد. اما، کار ف. آ. رزنبرگ هنوز هم چاپ نشده و در شعبه خاورشناسی آکادمی علوم اتحاد شوروی در لنینگراد محفوظ است. این متن نه از آن رو که خشنودی‌بخش و مقبول نباشد بلکه به سببی دیگر چاپ نگردید و سبب هم این بود که هنگامی که کار ف. آ. رزنبرگ به انجام رسید چاپ وولرس بسیار کمیاب و حتی نایاب شده بود. پیداست چاپ چهارمین جلد کتابی که سه جلد نخستین آن در دسترس نباشد، کاری است بیموده. اندیشه چاپ دوباره سه جلد نخست هم به میان آمد، اما از نظر علمی به چاپ دوباره این کتابها نیازی نبود. روش کار وولرس چنین بود: او متن چاپی ت. ماکان را با متن ژ. مل مقابله کرده بود و آنچه را که به پندار او درستتر می‌نمود در متن و اختلافات را در پانویس آورده بود. اما، از دو متن چاپ ت. ماکان و ژ. مل هیچکدام انتقادی نیستند. یکسره روشن است که با کنار هم گذاشتن دو متن غیرانتقادی و بدون بهره‌گیری از هیچ چاپ انتقادی دیگر نمی‌توان متن انتقادی فراهم کرد. افزون براین، به گفته ت. نلدکه، وولرس «از ذوق سلیم نیز بی‌بهره بود» و برای همین هم همه آنچه را که او به هنگام خواندن نپذیرفته و کنار گذاشته است باید درستتر به حساب آورد. بدینسان تردید نباید کرد که چاپ وولرس نقش خویش را بازی کرده است و به زنده کردن دوباره آن هیچ نیازی نیست. باید این را هم یادآور شویم که کار ف. آ. رزنبرگ ویژگی مکانیکی کار وولرس را نداشت و ف. آ. رزنبرگ از نسخه‌های خطی در دسترس هم، بهره گرفته بود.

جشن هزاره فردوسی در سال ۱۳۱۳ (۱۹۳۴) و توجه بزرگ به سروده او نمی‌توانست مورد بهره‌گیری ناشران ایرانی قرار نگیرد. چنانچه، انتشارات «خاور» در تهران، صرفاً برای سودجویی، شاهنامه‌ای در پنج جلد و با قطعی مناسب انتشار داد. در جزوه‌ای که به سال ۱۳۱۴ (۱۹۳۴/۵) منتشر گردید از این کتاب گرانبها که ظاهراً چندان هم به

فروش نمی‌رفته به گونه اغراق آمیزی ستایش شده و یادآوری گردیده است که در تهیه متن این چاپ، متنهای ماکان، مل، وولرس، چاپ سنگی خواجه عبدالمحمد در تهران، چاپ سنگی بمبئی و سرانجام یک نسخه «بسیار کمه و قدیمی» مقابله شده‌اند. ناشر به درستی نمی‌گوید که مراد وی از واژه «قدیمی» چیست؟ گویا کار آماده کردن این متن بی کم و کاست ده سال با کوششی بسیار ادامه داشته است. پیداست که این متن بدتر از متن ت.ماکان از آب درنیامده است، اما نمی‌توان آن را دستاوردی علمی برشمرد.

انتشارات «بروخیم» که در سالهای ۱۹۳۴-۱۹۳۶ شاهنامه زیبایی در ده جلد چاپ و تصویرهای بسیار جالب توجهی همراه آن کرده بود، تا اندازه‌ای به این هدف نزدیک شد. اما، در پیشگفتار آن به امضای ع.اقبال گفته می‌شود: «از خوانندگان خواهشمند است توجه کنند که نویسنده این سطرها هیچ تغییری در متن وولرس نداده، تنها خطاهای چاپی را اصلاح کرده است. تغییرات کوچک فقط در اصلاح برخی غلطهای چاپی یا تغییر بعضی واژه‌هاست که در حاشیه نوشته شده است». شش جلد نخست، چاپ دوباره همان سه جلد وولرس - لانداور است که آن را ع.اقبال، م.مینوی و س.حییم برای چاپ آماده کرده‌اند. متن سه جلد دیگر را س.نفیسی با شیوه‌ای که وولرس برگزیده بود، فراهم آورده است. س.نفیسی در پیشگفتار جلد هفتم می‌نویسد بجز مواردی که خطاهایی آشکار در متن مل دیده، او این متن را بهتر دانسته، متن ماکان را در پانویس جای داده است. گذشته از این، او جای جای، اصلاحاتی از خود در متن کرده که به برخی از آنها اشاره نموده است. نمی‌توان گفت که متن این چاپ به خوبی از بوتۀ آزمایش نگذشته، اما روشن است که آن را چاپ انتقادی هم نمی‌توان برشمرد.

چند سخن هم از نخستین کوشش برای نهادن «شاهنامه» در دسترس

خوانندگان تاجیک. در سال ۱۹۳۸، پانزده پارهٔ برگزیده از جمله هجویهٔ مشهور، برای نخستین بار به خط لاتین چاپ و انتشار یافت. متن را آن.ن. بولدیرف آماده و نویسندهٔ این کتاب [برتلس | ویراستاری کرد. این چاپ از آن رو درخور نگرش است که برای نخستین بار در تاریخ تحقیق شاهنامه، یکی از بهترین نسخه‌های خطی شناخته شده اساس کار بوده است: این نسخهٔ خطی که در سال ۱۳۳۳ میلادی رونویسی شده است در کتابخانهٔ عمومی لنینگراد به نام سالتیکف شچدرین نگهداری می‌شود. بهره‌گیری از این نسخهٔ خطی میسر ساخت که اصلاحاتی در متن آورده، آن را به شکلی که در سدهٔ چهاردهم میلادی می‌شناخته‌اند چاپ کنند. در این چاپ، برای نخستین بار از برخی شیوه‌های نوشتاری بهره گرفته شده که میسر می‌سازد شکلمهای منسوخ، به همان صورتی که ویژهٔ زبان فردوسی است به خط لاتین نگهداری و حفظ شود. بهترین مینیاتورهای مجموعهٔ لنینگراد هم به این چاپ افزوده شده است. خوانندگان تاجیک چنان شیفتهٔ این کتاب شدند که انتشارات دولتی تاجیکستان در سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰، دو بخش دیگر از شاهنامه (داستان «رستم و سهراب» و داستان «بهرام چوبین») را هم که بر همان بنیاد پیشین فراهم گشته بود چاپ نمود.

تهیهٔ متن انتقادی سرودهٔ فردوسی، هنوز تحقق پیدا نکرده است. اما باید یادآور شوم که می‌توان گفت امروز هم نمی‌توان به این کار توفیق یافت. پیش از آغاز به کار فراهم کردن متن انتقادی شاهنامه می‌بایست آگاهیهای همه‌جانبه‌ای از کلیهٔ نسخه‌های خطی موجود آن در کتابخانه‌های گونه‌گون خاور و باختر، داشته باشیم. لیکن، شمار این نسخه‌های خطی بسیار زیاد است و در سرتاسر جهان پراکنده‌اند و برای همین هم، این بخش از کار، تنها با همکاری بین‌المللی دانشمندان و محققان شدنی است. تنها پس از شناخت بهترین نسخه‌های خطی می‌توان

تعیین نمود که کدامین نسخه برای آماده کردن متن انتقادی شاهنامه سودمند است.^۴

«شاهنامه» بارها به زبانهای شرقی - عربی، ترکی، گرجی، ازبکی (ترکی جغتایی)، هندی و گجراتی ترجمه شده است اما، بیشتر آنها ترجمه به مفهوم واقعی کلمه نبوده، بلکه بازگویی کوتاه آن به‌نثر بوده است. ترجمه منظوم همه آن تنها به زبان ترکی شده است و بس، این ترجمه در سال ۱۱/ ۱۵۱۰ به‌پایان رسیده است.

در اروپا، در سده هجدهم میلادی (گاهشماری عیسوی) بود که برخی پاره‌های شاهنامه با ترجمه‌هایی بسیار نادرست پدید آمدند. توجه به داستانهای حماسی که از ویژگیهای مکتب «رمانتیک» ادبیات آلمان بود ی.ی. گورس (J.J. Gorress) (۱۷۷۱-۱۸۴۸) را بر آن داشت که بخشهای داستانی و حماسی - پهلوانی شاهنامه را به‌نثر ترجمه کند. ترجمه پاره‌هایی که او برگزیده، تاندازه‌ای دقیق بوده است و داستانهای مابین پاره‌های برگزیده، به گونه‌ای فشرده بازگویی شده است. ج. آتکینسن (J. Atkinson) - پزشک نظامی که در بنگال خدمت می‌کرد - در سال ۱۸۳۲، ترجمه بسیار فشرده همه شاهنامه را منتشر ساخت. در این ترجمه برخی داستانها به شعر گردانیده شده و بخشهای وابسته کننده، به اختصار بازگو گشته است. مترجم از بخش تاریخی تنها به دارا و اسکندر (اسکندر مقدونی) بسنده کرده است. آ.شاک (A.F.V. Schack) در سال ۱۸۶۵،

۴ - این بخش از کار، ی.ی. برنلس در سال ۱۹۵۰ نوشته شده است. پس از آن، او دیدگاه خود را درباره امکان چاپ علمی شاهنامه تغییر داده، آن را در مقاله‌های: «شاهنامه و متن انتقادی» («خاورشناس شوروی»، ش ۱، ۱۹۵۵، ص ۸۸ - ۹۵) و «درباره بنیاد فیلولوژیک یک آموزش یادگارهای خاورزمین» («خاورشناس شوروی»، ش ۳، ۱۹۵۵) آورده است. نیز بنگرید: «چاپ تازه شاهنامه فردوسی» («اخبار کوتاه انستیتوی خاورشناسی آکادمی علوم اتحاد شوروی»، ش ۱۳، مسکو - لنینگراد، ۱۹۵۵) ه.ت.

ترجمه منظوم بسیاری از داستانهای «شاهنامه» را به آلمانی چاپ و پیشگفتاری بر آن نهاد که در آن، برای نخستین بار توجه محققان را به ویژگیهای تقسیم‌بندی این کتاب جلب نمود. ترجمه‌های ف. روکرت (Fr. Rückert) - شاعر خاورشناس آلمانی - به‌نظم در اروپا آوازه‌ای بزرگ یافت. سه جلد این ترجمه (۱۸۹۰-۱۸۹۵) دارای بیست‌وشش داستان است، اما روشن نیست که به چه سبب داستان پرآوازه «دستم و سهراب» را نیاورده است. تا آنجا که برما روشن است واپسین ترجمه همه «شاهنامه» همانا ترجمه به‌نثر آن به زبان انگلیسی از آ. گ. و. وارنر (A.G-and-E. Warner) است که در نه جلد (۱۹۰۵-۱۹۲۳) چاپ شده است. این ترجمه را نمی‌توان دستاورد علمی ویژه‌ای برشمرد، اما راهنمای خوبی است زیرا فهرست گسترده‌ای از نامهای کسان بر آن افزوده و روشن ساخته است که این نامها در چه رابطه‌ای یاد شده‌اند.

اثر ت. نلدکه - «حماسه ملی ایران»^۵ - در میان پژوهشهای مربوط به «شاهنامه» از آوازه گسترده‌تری برخوردار است. این پژوهش بزرگ دارای جستارهای بسیار پرارزشی است و برخی بخشهای آن اهمیت زیاد خود را تا به‌امروز هم حفظ کرده است. روشن است که در کار نلدکه نباید به جستجوی دریافت اهمیت اجتماعی شاهنامه برآییم. اما، خاورشناسی باختر درباره شاهنامه کاری بهتر از این ندارد و هنوز هم پژوهش نلد که اوج پیشرفت برشمرده می‌شود.

ج. گنجایی - دانشمند هندی - مقاله‌هایی درباره برخی مسأله‌های وابسته به بررسی شاهنامه فردوسی چاپ کرده است (بمبئی ۱۹۳۹).^۶ «الهیات و فلسفه در اثر فردوسی» که مؤلف در آنجا باباوری بسیار،

5-Th. Noldeke, Das iranische Nationalepos (GIPH, Bd II, S. 130 - 231).

6-J.C. Coyajea, Studies in shahnameh, Bombay, [S.a.]

بر آشنایی زیاد فردوسی با ادبیات پارسی میانه تأکید کرده، از بین همه نوشته‌های او درخور توجه بیشتری است. امّا، نوشته‌هایی که در آنها همسویی‌های گونه‌گون میان شاهنامه و افسانه گراآل، و میان افسانه‌های کهن ایرانی و رمانهای شوالیه‌های میزگرد می‌آید چندان درخور اعتنا نیستند. این بخش که بدبختانه در کتاب کیاجی بخش بزرگی را به خود اختصاص داده است به سبک کمپراتیویسم و با شیوه‌های آن. و سلفسکی که خود دانشمند هندی هم متذکر آن شده، نوشته شده است. دو مقاله واپسین شایسته توجه اساسی است. در یکی از آنها، دوگانگی چهرهٔ اسفندیار را در سرودهٔ فردوسی [حماسه] و آیین زرتشتی باز نموده (ناگفته نماند که در اینجا هم، در پایان، اسفندیار با آخیلس به گونه‌ای کمپراتیویستی همسان نمایانده شده است)، و در دیگری تناسب حماسهٔ کهن پهلوانی و زامیاد یشت اوستا - سرود ستایش خورنه (فرّ) و نامهای همهٔ دارندگان فرّ آمده است.

نخستین ترجمه‌های پاره‌های کوچک شاهنامه به زبان روسی را در دهه‌های آغازین سدهٔ نوزدهم میلادی می‌بینیم. در سال ۱۸۴۹، و.آ. ژوکفسکی داستان «دستم و سهراب»^۶ - یکی از دلخراشترین و جانگدازترین داستانهای شاهنامه - را با دستکاری خویش در دسترس خوانندگان روسی گذاشت. ژوکفسکی ترجمهٔ آلمانی روکرت را که پیشتر از آن یاد کردیم، اساس کار خویش قرار داده بود. او به دوست خود - زایدلیتس نوشت: «این منظومه تنها یک منظومهٔ ناب فارسی نیست. همهٔ ارزش آن به کار روکرت است. ترجمهٔ من از آزاد هم آزادتر است: من چیزهای بسیاری را از آن حذف و چیزهای بسیاری را بر آن افزودم». ژوکفسکی که نمی‌توانست از متن اصلی پارسی بهره گیرد

۷ - ژوکفسکی که فارسی نمی‌دانست آوانگاری *Sohrab* را که روکرت آورده بود، همچون واژه‌ای آلمانی «زراب» خوانده است.

ارزشی بیش از اندازه به کار روکرت داده بود. روشن است که همه «ارزش» منظومه، به هیچ‌روی نه از روکرت، بلکه از چکامه‌سرای بزرگی است که مترجم نتوانسته بود حتی ذره‌ای از قدرت عظیم او را بنمایاند. منظومه ژوکفسکی از نظر هنری و ادبی نسبت به شعرهای کاملاً بی‌روح روکرت از ارزش بسیار والاتری برخوردار است. ژوکفسکی این داستان را سوزناکتر کرد، اما روشن است که نتوانست ویژگی زبانی شاهنامه را حفظ کند. «رستم و زُراب» او نمونه‌ای است براینکه ترجمه از روی ترجمه دیگران (هرچند خوب) بدون آشنایی با زبان متن اصلی چه دشواریهایی در پی دارد.

آ. ی. کریمسکی - خاورشناس نامدار - نخستین کسی بود که در روسیه، شاهنامه را بدون واسطه، از متن اصلی در سالهای ۱۸۹۵-۱۸۹۶ ترجمه کرد و ترجمه‌اش هم به متن اصلی فارسی بسیار نزدیک بود. اما، این ترجمه نه به زبان روسی، بلکه به زبان مادری مترجم - زبان اوکرائینی - صورت گرفت. در سال ۱۹۰۵، آ. ی. سوکولف پاره‌هایی از منظومه را به شعر سفید به‌روسی گردانید. شعرهای او با اینکه فاقد ارزش ادبی است اما به متن دقیقاً وفادار مانده است. در سال ۱۹۳۴، م. م. دیاکوف به ترجمه پاره‌هایی کوچک از این منظومه پرداخت. برخی پاره‌ها هم در همان سال با ترجمه عالی م. ل. لوزینسکی به‌نظم، چاپ شد. ف. آ. دزنبگ پیشگفتار پر محتوایی بر این چاپ نگاشته که در آن از هر بخش منظومه تصویری کلی ارائه داده و پاره‌هایی را که می‌بایست ترجمه شود برگزیده است. او همواره مترجم را یاری داده و در روند کار، از راهنمایی‌های ضروری دریغ نکرده است. باید یادآوری کرد که با آنکه م. ل. لوزینسکی از ترجمه سطر به سطر هم بهره می‌گرفت، چنان به کار آشنا شدن با زبان متن - پارسی دری - پرداخت که می‌توانست از ساختار

نحوی آن هم سردربیاورد.^۸

نخستین پژوهش «شاهنامه» به زبان روسی، به خامهٔ س. نظریان بوده است. این کار نه‌چندان بزرگ از عنوانی بسیار دراز برخوردار است: «ابوالقاسم فردوسی توسی، آفرینندهٔ کتاب شاهان، به نام شاهنامه. همراه با بررسی فشردهٔ شعر فارسی تا پایان سدهٔ پانزدهم میلادی» (مسکو، ۱۸۵۱). س. نظریان از برخی مآخذ به‌زبانهای خاورزمین بهره گرفت و متن شاهنامهٔ مورد استفادهٔ او همانا شاهنامهٔ چاپ ت. ماکان بود. او در برابر خویش این وظیفه را نهاده بود که یک بررسی کلی از ادبیات فارسی سده‌های دهم تا پانزدهم گاهشماری عیسوی برای خوانندهٔ روسی به‌عمل آورد و بر بستر آن، ارزش بی‌همتای چکامه‌های سرودهٔ فردوسی را بنمایاند. خود پیداست که این کتاب، امروز اهمیت خود را ازدست داده است اما در زمان خودش، مطابق با نیاز علمی و در جهت شناخت ادبیات خاورزمین بوده است.

ای. زینوویف آورده‌های حماسی تیره‌های ایرانی خاوری را به هنگام آوردن ویژگی شاهنامهٔ فردوسی پی‌کاوی و بررسی کرده است.^۹ اثرهای

۸ - پس از آنکه ی. ا. برتلس کار این بخش را به پایان برد شماری ترجمهٔ منظوم از پاره‌هایی از شاهنامه به زبان روسی و بخشی از متن به زبان و خط تاجیکی چاپ شد که مهمترین آنها اینها هستند: ابوالقاسم فردوسی، داستان بهرام چوبین (از شاهنامه)، ترجمهٔ س. لپیکین، انتشارات دولتی تاجیکستان، [استالین آباد، ۱۹۵۲]، فردوسی، شاهنامه، جلد نخست، از آغاز منظومه تا داستان سهراب، به کوشش تس. ب. بانو، لاهوتی، آ. آ. استاریکف، مسکو ۱۹۵۷، شاهنامه، برگزیده، زیر نظر ای. براگینسکی و س. شروینسکی، نشریات دولتی ۱۹۵۷ - هیأت تحریریه.

۹ - «داستانهای حماسی ایران. اندیشه‌هایی که ای. زینوویف برای گرفتن رتبهٔ استادی آورده است [تراستادی]»، سنت پترزبورگ، ۱۸۵۵.

و.ر.زن^{۱۰} و و.و.بارتولد^{۱۱} درباره منابعی که فردوسی از آنها بهره گرفته بوده، ارزش خود را از دست نداده‌اند. در اثر ف.آ.رزنیگ «درباره باده و بزم در حماسه ملی پارسی»^{۱۲} نخستینه‌های فرهنگ مادی پی‌کاوی شده است. در سال ۱۹۳۴، در کشور شوروی، در ارتباط با جشنواره فردوسی مقاله‌های بسیاری به زبانهای گونه‌گون منتشر گردید. آکادمی علوم اتحاد شوروی مجموعه مقالاتی درباره زندگی و آثار شاعر بزرگ و دو ویژه‌نامه نه چندان بزرگ از م.م. دیاکنف و ی.ا.برتلس برای عامه چاپ کرد. مؤلفان دو ویژه‌نامه این وظیفه را در برابر خویش نگذاشته بودند که چیز اصولی تازه‌ای درباره فردوسی بنویسند و تنها می‌خواستند دایره گسترده خوانندگان شوروی را با روزگار و اثر شاعر کبیر آشنا کنند.

کار ص.عینی - بزرگترین نویسنده و عالم تاجیک - «درباره فردوسی و شاهنامه او» (Darborayi Firdovsi Va Sohnomyi ū) که در سال ۱۹۴۰ در تاجیکستان چاپ گردید، دیدنی است. مؤلف که در بسیاری از زمینه‌های ادبیات خاور نزدیک و میانه خبره بی‌همتایی بوده است کار خود را با این یادآوری آغاز می‌کند: «برای نشان دادن حیات فردوسی و اوضاع و شرایطی که منجر به خلق و آفرینش شاهنامه وی شده، فقط دانستن زبان و ادبیات فارسی و امکان استفاده از منابع شرقی بسنده نیست. غیر از اینها، آشنایی با زبانهای اروپایی و امکان بهره گرفتن از

۱۰ - و.ر.زن (Rozen)، پیرامون مسأله ترجمه‌های عربی خدای نامه (مجموعه «یادداشت‌های خاور»، سنت پترزبورگ، ۱۹۸۵)

۱۱ - و.و.بارتولد، پیرامون تاریخ حماسه پارسی (یادداشت‌های شعبه خاوری انجمن باستانشناسی روس، ج ۱۲، بخش ۳ - ۴، ۱۹۱۵).

۱۲ - ف.آ.رزنیگ، درباره باده و بزم در حماسه ملی پارسی (مجموعه موزه انسانشناسی و مردم شناسی وابسته به آکادمی علوم روسیه، پتروگراد، ۱۹۱۸).

همه چیزهایی که خاورشناسان اروپایی درباره فردوسی و شاهنامه نوشته‌اند ضروری می‌نماید. من شخصاً هیچ زبان اروپایی و حتی زبان روسی را هم نمی‌دانم. برای همین هم حالا که به کار درباره فردوسی پرداخته‌ام با دشواریهای بسیاری روبرو گشته‌ام.»

ص. عینی با ازمیان برداشتن دشواریهای بزرگ و می‌توان گفت که تنها با بهره‌گیری از نوشته‌های فارسی و به استناد خود شاهنامه، بی‌پایه و غیرتاریخی بودن داستان پدید آمدن این دفتر را که تا امروز هم در کشورهای خاورزمین گسترش دارد، بخوبی ثابت می‌کند. بخشی که درباره زبان شاهنامه و نسبت آن به گویشهای زنده تاجیکستان است دیدنی است. پژوهنده (تدقیقاتچی) در صفحات ۵۲-۵۵ واژه‌هایی را آورده است که برای خواننده فارسی‌زبان ناآشناست و یا دست کم آنها را در زندگی روزمره به کار نمی‌برند، اما برای برخی گویشهای تاجیکستان معمولی است و تاکنون بخش جدایی‌ناپذیر زبان گفتگوی تاجیکی است. این نکته، این اندیشه را به ذهن می‌آورد که زبان پارسی دری که فردوسی منظومه خود را به آن زبان نوشته است برخلاف نظر برخی از دانشوران، زبان تیره‌های ایرانی بوده که در آسیای میانه می‌زیسته‌اند نه در جنوب غربی ایران.

در اینجا، تنها از برخی کارهای مهم و ارزشمند پیرامون تحقیق و بررسی شاهنامه یاد کردیم. اما، همین بررسی کوتاه هم می‌نمایاند که هرچند درباره فردوسی کار فراوان شده است، اما هنوز نه از چاپ درخور اعتماد منظومه (و در نتیجه از ترجمه درست آن) خبری هست و نه از پژوهشی که همه کارهای انجام شده را جمع‌بندی کرده باشد.

زندگی فردوسی. آگاهی‌های دقیق درباره زندگی فردوسی، بسیار اندک است. حتی نام او هم بدرستی دانسته نیست. فردوسی تنها تخلص (گونه‌ای نام مستعار) و کنیه شاعرانه است که بنابر رسم آن روزگار

کسی که می‌خواست شاعری پیشه کند آن را یا خود برمی‌گزید و یا استاد (حامی وی و جز آن) به او می‌داد. پیداست که کنیه می‌بایست دارای مفهوم بوده و تا حد ممکن شاعرانه و پرشکوه و برازنده باشد. از این روی، بیشتر آنها شکل صفت نسبی داشتند و از اسمهایی که در برداشت آن روزگار، اهمیتی بزرگ و والا داشتند ساخته می‌شدند. فردوسی هم، چنین تخلصی برای خویش برگزیده بود: «فردوسی» صفتی است برگرفته از «فردوس» به معنای «باغ بهشت» (مقایسه کنید با عبری کهن פֶּרְדִּיס و یونانی باستان Περσεϊδος). بدینسان، این تخلص می‌بایست یادآور درخشندگی، شایستگی و توان بی‌پایان آفرینندگی دارنده آن باشد.

ابوالقاسم - لقب افتخاری شاعر بوده است. برخی مؤلفان براین پندارند که این لقب به افتخار سلطان محمود که او نیز همین لقب را داشته، گرفته شده است. شاید استفاده بسیاری از این لقب در آن روزگار در وابستگی به محمود بوده باشد، اما گمان نمی‌رود که فردوسی نیز می‌خواسته از این رهگذر حسن نظر محمود را متوجه خود سازد. نباید از یاد ببریم که ابوالقاسم لقب پیامبر (ص) هم بوده و سبب گسترش زیاد این لقب در سرزمینهای اسلامی هم همین بوده است.

تاکنون، نام درست فردوسی بر ما دانسته نیست: روایات و داده‌های منابع در این باره گونه‌گون است و زمینه‌ای هم در دست نیست که یکی از آنها را درستتر بپنداریم. دولتشاه^{۱۳} آورده است که نام کامل فردوسی - حسن ابن اسحق شرفشاه است. امّا، بی‌احتیاطی سرسام‌آور دولتشاه و نبود

13 - *The Tadhkiratu, sh - shueara* (« Memoirs of the poets ») of Dawlatshah bin ela,ud - dawla Bakhtishah al - Ghazi of Samarqand » ,ed by Bdward G.Browne, London - leiden,1901, P.50 (در برگهای آینده - دولتشاه، تذکره الشعرا)

مأخذ دیگری که آن را تأیید کند ما را به این اندیشه وامی‌دارد که اینهم باید یکی از بافته‌های این سمرقندی دوستدار ادبیات باشد. این را هم نباید از یاد ببریم که بیشتر داده‌های دیگر او هم درباره فردوسی، سرتاپا نادرست است.

فردوسی، بین سالهای ۹۳۲ و ۹۳۵/۳۶، یعنی هنگامی که فرمانروایی سامانیان در بخارا هنوز پابرجا بود، در قصبه باژ، در نزدیکی شهر توس (نزدیک به بیست و پنج کیلومتری شهر کنونی مشهد) زاده شد.

فردوسی از نظر وضعیت اجتماعی، دهگان‌زاده بود. پدرش نزدیک توس زمینی داشت، اما می‌نماید که چندان بزرگ نبوده و بسختی نان خداوندش را می‌داده است. بعدها، هنگامی که سیاست سلطان محمود خراسان را یکسره خانه‌خراب و نابود کرد و به انحطاط اقتصادی زمینداران کوچک و میانه‌حال انجامید، بگمان حال و روز فردوسی بسیار تباه شده بوده است (در برخی از چکامه‌های غنایی شاهنامه در این باره سخن می‌رود).

از روزگار کودکی و جوانی فردوسی چیزی نمی‌دانیم. اما، یک چیز مسلم است: حال و روز مادی خانواده به هرگونه که بوده، پدرش توانسته بوده است که شاعر را از دید همان روزگار، بخوبی فرهیخته سازد. فردوسی با زبان عربی آشنا بوده و زبان مادری‌اش را بسیار خوب می‌دانست و شاید حتی، با زبان ادبی کیش زرتشت - پهلوی یا پارسی میانه - هم آشنا بوده است. * او الهیات اسلامی را هم می‌شناخته و در این رشته، بیشتر داستانهای کهن توراتی که به اسلام درآمده بودند، نظر او را

* چنانکه خودش می‌گوید:

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم زگفتار نازی و از پهلوانی

به خود جلب می‌کرد. بی‌گمان فردوسی بر بهترین آثار شعری تازی و پارسی آگاهی داشته است. اما، گذشته از این دانش‌ها، فردوسی از چیزی والاتر از این هم برخوردار بود: روایات و اخبار مردم میهنش او را سخت به‌سوی خود می‌کشید. وی جای جای هم از نوشته‌های کهن و هم از داستانهای بزرگان باستان و آورندگان «وصایای کهن روزگاران» یاد می‌کند. پرداختن به کهن روزگاران شاعر را برانگیخت که هرچه بیشتر بر بنیادهای دین زرتشت که داستانهای حماسی باستان، سخت به آن بافته شده است آگاهی یابد. در شاهنامه، هر از گاهی پژواک داستانها و داده‌های دفترهای زرتشتی را می‌بینیم. دانستن اینکه فردوسی خود این کتابها را خوانده و یا مؤبدی کهنسال که از دست متعصبان جان به سلامت برده بوده است درونمایه آنها را بر او باز گفته، اینک دیگر نه میسر است و نه چندان درخور اهمیت. به هر حال خود چکامه بخوبی می‌نماید که فردوسی به آیین زرتشت و به هم‌میهنانی که به آیین نیاکان وابستگی داشته‌اند مهر می‌ورزیده، که به هیچ‌روی با تعصب و افراط سخت سنت نمی‌خوانده است.

چنانکه گفتیم در آن زمان، بسیاری نظر به روزگاران باستان داشتند. برخیها با عشق و گرامیداشت به آن می‌نگریستند و دیگران با ریشخند، اما به هر حال می‌توان گفت که این توجهی بود همه‌گیر. لیکن، نگرش و توجهی ساده دیگر است و بررسی ژرف و پیگیر اخبار کهن که فردوسی به آن می‌پرداخت دگر، دولت‌شاه ساده‌اندیشانه‌ترین داستانی را که با واقعیت هیچ همانندی ندارد، درباره دیدار فردوسی با سه شاعر دربار سلطان محمود آورده است.^{۱۰*} شکی نیست که اگر فردوسی دیداری

۱۴ - دولت‌شاه، تذکره الشعراء، ص ۵۱.

* - این داستان که در مقدمه شاهنامه بایسنقری هم با اندک دگرگونی آمده، چنین است: «...و بعضی چنین گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده

هم با اینها داشته، به هیچ‌روی بدانسان (که دولتشاه می‌آورد) نبوده است. اما، همین داستان ساختگی هم می‌نمایاند که کسانی که آن را بر ساخته‌اند فردوسی را چنان آگاه به روزگاران کهن برمی‌شمرده‌اند که شاعران آن دوران حتی نمی‌توانستند در این رشته آرزوی برابری با او را داشته باشند.

پیداست که نمی‌توان روشن ساخت آیا فردوسی از کار بزرگ دقیقی، در آغاز آن آگاه بوده است یا نه، اما فردوسی بر سرنوشتی که

بود و به تظلم به غزنی آمد و در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده بود که هریک داستانی از آن به نظم آورند و شعر هر کدام خوبتر باشد، اتمام کتاب به عهده او کنند و نام شعرا این است: اول عنصری، دوم فرخی، سیم زینی، چهارم عسجدی، پنجم منبجک چنگ‌زن، ششم خرّمی، هفتم ترمذی و یسکرا بوحنیفه اسکاف. عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعة که همه سیارات سپهر سخنوری بودند بامثال امر سلطان مشغول شدند و در اثنای این حال فردوسی به غزنی رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی به شهر فرستاد که بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دو گانه از برای خالق یگانه بگذارد. اتفاقاً شعرای غزنی - عنصری و فرخی و عسجدی - هریک با غلامی خوب صورت، از حریفان گریخته، صحبت خلوت داشتند در آن باغ. چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود. چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش ما منقص خواهد کرد، واجب الدفع است. یکی گفت با او بدمستی بنیاد کنیم. عنصری از آن منع کرد و گفت نشاید که بدمستی کنیم و با همه کس دلیری نتوانیم کرد. دیگری گفت هریک مصراع‌ی بگوییم و از او التماس رابع کنیم و در قافیۀ مشکل. اگر بگوید صحبت را شاید و گرنه عذر او را بخواهیم. عنصری گفت این بقاعده است. چون برسید او را اعزاز نمودند و صورت حال تقریر کردند. او در جواب گفت اگر توانم بگویم والا زحمت ببرم. عنصری گفت: «چون عارض ماه تو نباشد روشن». فرخی گفت: «مانند رخت گل نبود در گلشن». عسجدی گفت: «مژگانته می گذر کند از جوشن». فردوسی گفت: «مانند سنان گیو در چنگ پشن». ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند. فردوسی تقریر کرد، چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند...» س ۱۰.

دقیقی بدان دچار آمد آگاه بوده است. افزون براین، او حتی با چکامه‌هایی هم که شاعر جوان فرصت به‌پایان بردنشان را یافته بود آشنا بود. به ظن قوی، قصد فردوسی به سرودن «شاهنامه» یکسره بی‌وابستگی به دقیقی پدید آمده بود و کشته شدن دقیقی همانا محرکی بود که شاعر را به انجام کاری که دیری بود اندیشه‌اش را در سر می‌پرورانید برانگیخت. داستان فردوسی و سلطان محمود: در تاریخچه‌های خاورزمین، پیرامون خلق و آفرینش «شاهنامه» داستانی آورده‌اند که نه تنها در خاورزمین بلکه در باختر هم گسترش زیادی پیدا کرده است. بسیاری از دانشمندان باختری این داستان را بسیار شاعرانه و غم‌انگیز یافته‌اند تا جاییکه حتی دستمایه برخی سرگذشت‌های شاعرانه (از جمله در اثرهای ه. هاینه) شده است. امّا، شگفتا که چرا هیچیک از این نگارندگان دریافته‌اند که این داستان چهره شاعر بزرگ را خوار کرده، ویژگی‌هایی به فردوسی نسبت می‌دهد که می‌نماید به هیچ روی از آن وی نبوده است. کوتاه شده این داستان چنین است:

گویا فردوسی را دختری یکتا بوده که می‌خواسته برای وی جهازی فراهم سازد و در این اندیشه بر آن شده بود که منظومه بزرگی بسراید و در پی بزرگی غنی و گشاده‌دست می‌گشت تا اثر خود را به وی تقدیم کند. فردوسی که سلطان محمود را توانمندترین و دست‌گشاده‌ترین فرمانروایان روزگار خویش یافته بود به درگاه او شتافت. چون نزد سلطان بار یافت از او فرمان یافت که «شاهنامه» را بنگارد. سلطان پیمان کرد که برای هر بیت یک دینار زر^{۱۵} به شاعر بپردازد.

فردوسی به مزرعه خود رفت و به کار آغازید. او سی سال تمام رنج

۱۵ - ارزش دینار - سکه‌ای که تازیان به تقلید رومیان به ضرب آن آغاز کرده بودند - در روزگاران مختلف، گونه‌گون بوده است، میانگین زرش ۴،۲۵ گرام بوده است.

برد و سرانجام، منظومه‌ای بزرگ با شصت هزار بیت ساخته به دربار غزنه فرستاد. محمود پس از دریافت منظومه، در نتیجه بدگویی شاعرانی که بر فردوسی حسد می‌برده‌اند و یا تحت تأثیر ابوالقاسم احمد ابن حسن میمندی که از سیاست محدود کردن گویشهای بومی ایرانی و جایگزین کردن زبان تازی در دیوان پیروی می‌کرد، بر آن شد که منظومه شایسته چنین دستمزد گزافی نیست و به جای آن فرمان داد برای هر بیت یک درهم سیمین، یعنی بیست بار کمتر از آنچه پیمان کرده بود بپردازند.

سوارانی با کیسه‌های پر از سیم به توس فرستاده شدند. هنگامی که اینان به آنجا رسیدند دریافتند که شاعر به گرمابه شده است. سواران روی به آنجا نهادند و لحظه‌ای به آنجا رسیدند که وی خود را شست‌وشو کرده، فقاعی^{۱۶} سرد خواسته بود. فردوسی سر یکی از کیسه‌ها را گشوده دید که به جای زر، سیم درو نهاده است. شاعر از این کار در خشم شد و بزرگ‌منشانه، هدیه سلطان را به سه بخش کرد: یکی را به پاداش به سواران داد، دیگری را به حمّامی و سومی را به فقاعی بخشید. شاعر که در خشم، همه چیز را از یاد برده بود هجو پر آوازه‌اش را درباره محمود نوشت و چنین آورد که محمود رهی و غلام‌زاده بوده و چون خون بزرگان و شاهان در رگان وی نیست از خواندن ستایش شهریاران و پهلوانان کهن خشمگین می‌شود و سبب دروغزنی او نیز همین است.

چنین هجوی، چنان اهانتی می‌بود بر سلطان سنگدل و قدرتمند که تا آن روزگار کسی نشنیده بوده است. برای همین هم فردوسی از بیم سیاست سلطان می‌گریزد و چنان دور گریخته، به ولایتیابی می‌رود که دست محمود بدو نمی‌رسیده است. سالها می‌گذرد.^{۱۷} گویا درشتی‌ها از یاد

۱۶ - فقاعی - نوشابه‌ای است سرد و یادآور آبجو.

۱۷ - در اینجا یک خطای آشکار دیده می‌شود، آخر، فردوسی در کهنسالی کار سرودن شاهنامه را به پایان برده است، پس نمی‌توانسته است «چند سالی» پنهان باشد.

می‌رود و شاعر در نهان به زادگاه خویش باز می‌گردد.

در همان هنگام، محمود در راه بازگشت از تاراج هند، دژ یکی از فرمانروایان کوچک محلی را در حصار آورد. سلطان که می‌خواست کار را بی‌جنگ به پایان برد، سواری را به دژ فرستاده پیشنهاد کرد که اگر اطاعت کند به قلمرو او کاری ندارد تنها باید خراجی اندک به محمود بدهد و بس. گویا، هنگامی که سلطان چشم به راه پاسخ بوده، از وزیر می‌پرسد که: چه جواب داده باشد؟ وی نیز گفته است:

اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب... محمود می‌پرسد: «این بیت کراست که مردی ازو همی زاید؟» وزیر پاسخ می‌دهد: «بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست». در اینجا، گویا محمود برای نخستین بار دریافته باشد که با فردوسی رفتاری درخور و شایسته نداشته است و پس از بازگشت به غزنین فرمان می‌دهد که بی‌درنگ به ارزش شصت هزار دینار نیل به توس بفرستند. اما، در داستان گفته نمی‌شود که چرا محمود بر آن شد که به جای پول چنین میزان بزرگی از نیل که در اصل برای رنگ کردن پارچه عزا به کار می‌رود فرستاده است. باید پنداشت که اگر براستی، شاعر که‌نسال این هدیه را دریافت می‌کرد، برای فروش این همه نیل به چه رنجی گرفتار می‌آمد. *

در داستان آمده است، هنگامی که کاروان سلطان «از دروازه رودبار درمی‌شد، جنازه فردوسی به دروازه رزان بیرون همی بردند». خواستند که هدیه سلطان به یگانه دختر او سپارند، اما او قبول نکرد و گفت: «بدان محتاج نیستم». راستی را هم اندیشه چهار دیگر برای او دیر شده بود و اگر درستی داستان را بپذیریم در آن هنگام می‌بایست عمر او نزدیک به هفتاد بوده باشد. محمود پس از آگاهی از اینکه دختر شاعر هدیه او را

* - نیل ظاهراً تحفه‌ای گرانبها بوده، برای آگاهی بیشتر رک حاشیه چهار مقاله نظامی

نپذیرفته فرمان داد که با این پول کاروانسرای را در میان راه نیشابور به مرو بازسازی کنند.

در شکل دیگری از این داستان، تلاش فردوسی برای «کارمزد» که در اینجا بسیار آشکار است، اندکی ملایمتر آمده است. گویا شاعر می‌کوشیده صله را نه برای خود، بلکه برای بازسازی یک شبکه ویران آبیاری در نزدیکی توس بکار گیرد.

آن آگاهی‌های ناچیزی که از زندگی فردوسی در دست داریم، اجازه نمی‌دهد که این داستان را بپذیریم. امروز، یکسره روشن است که این داستان بر ساخته هیچ زمینه تاریخی ندارد و هدف مشخصی را دنبال می‌کند. این هدف چه می‌توانسته باشد؟ گمان می‌کنم که بتوان به این پرسش پاسخ داد، اما خود پیداست که این پاسخ فرضیه‌ای بیش نخواهد بود.

اما، این داستان بر چه اساسی استوار است؟ استادی پر استعداد و حتی نابغه از بزرگی دارا فرمان می‌یابد. استاد سخت می‌کوشد که دستور را اجرا کند و هنگامی که زمان پرداخت صله و پاداش فرا می‌رسد، دغلی و ناراستی در کار رفته، او را نابکارانه فریب می‌دهد. در نتیجه، شاعر هجویه‌ای نوشته، او را به لعن و ننگ ابدی دچار می‌سازد.

می‌نماید که چنین دریافتی از سرنوشت غم‌انگیز فردوسی، در سده دوازدهم گاهشماری عیسوی (میلادی)، گسترشی بزرگ داشته است. دست کم، بیت زیر از نظامی گنجوی^{۱۸} در سرآغاز «هفت‌پیکر» او گواه این مدعاست:

نسبت عقربی است با قوسی بخل محمود و بذل فردوسی

18. « Heft peiker, ein romantisches Epos des Nizami Genge, », herausgegeben von H. Ritter und J. Rypka, praha - paris - Leipzig, 1934, S.15.

به سخنی دیگر، همچنانکه نشانهٔ برج عقرب را ناهمسو و رویاروی نشانهٔ برج قوس می‌گذارند، دست روزگار هم محمود را به آزمندی محکوم کرده و فردوسی به‌ناچار فراخ‌دستی بی‌همتایی نشان داده، گنجینهٔ خویش - «شاهنامه»- را به‌رایگان می‌دهد. برداشت نظامی گنجوی از داستان مربوط به مناسبات میان محمود و فردوسی، تنها در چشمان شاعران حرفه‌ای آن روزگار معنی داشته است که هستیشان سرتاپا به فتودلانی که حامی آنان برشمرده می‌شدند وابسته بوده است. این داستان، گونه‌ای هشدار به ممدوحان فتودال است: چشمانتان را باز کنید، به شاعران خویش ارج نهمید و برای آنان گشاده‌دست باشید. اگر بدرستی کار آنان را پاداش دهید آنان هم برای همیشه آوازه‌ای نیکو برای شما خواهند گذاشت، اما اگر در پی آزار و رنج آنان برآیید، به هجوشان گرفتار و چنانی که فردوسی با محمود کرد، نصیب شما نفرین و بدنامی خواهد بود. نظامی گنجوی در آغاز «لیلی و مجنون»^{۱۱} هم که اشارتی به هجویه می‌کند، همین برداشت را از مناسبات میان فردوسی و محمود دارد. تنها با در دست بودن هجوی بسیار تند، این تهدید می‌توانست کاری و مؤثر باشد.

مقابلهٔ داستان با رخدادهای راستین تاریخی گویای آن است که واقعیت به مراتب از افسانهٔ بسیار ساده‌اندیشانه، فاجعه‌آمیزتر و شاعرانه‌تر بوده است. آخر، در داستان، فاجعهٔ فردوسی با منافع و مصالح محدود شخصی، آنهم یکسره مادی بستگی می‌یابد، اما واقعیت این است که شاعر با الهام از آرمانهای بزرگ در آرزوی تجدید مجد و عظمت گذشته‌ای بود که بی‌بازگشت ازدست رفته بود.

فردوسی در پیکار سلطان - شاعر به شکست سیاسی دچار آمد؛ اما در

۱۱ - لیلی و مجنون حکیم نظامی گنجوی ... با تصحیح وحید دستگردی -

مقام سخنوری، به یکی از درخشانترین پیروزیهایی که استادان سخن می‌توانند به آن دست یابند رسید. بیش از هزار سال پیش، او واپسین بیت‌های منظومه خود را سرود، رقیبان او در درگاه سلطان غزنه، اکنون برای اندک معدودی از محققان ادبیات آن روزگار شناخته است، اما در رگهای آفریده فردوسی، امروز هم همانند روزهای سروده شدن آن، خون زندگی جریان دارد. پیشینی و خشورانه واپسین بیت‌های شاهنامه درستی خود را، یکسره نمایان ساختند:

هر آن کس که دارد هُش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم از آن پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام
تاریخ آفرینش «شاهنامه»: گمان نمی‌رود هنوز بتوان تصویری واقعی از چگونگی آفرینش «شاهنامه» ارائه داد. اسناد تاریخی در این باره بسیار اندک‌اند و دریغاً که بهره‌گیری از متن خود منظومه هم برخلاف بررسی آثار سرایندگان دیگر که نتایج درخشانی به بار آورده، در اینجا نتیجه‌های چندان مثبتی بدست نمی‌دهد. نسخه‌های خطی منظومه بسیار فراوان است، اما کمتر نسخه کهنی در میانشان می‌توان یافت.^{۲۰} می‌بایست از نسخه‌های متأخر بهره گرفت، اما در این نسخه‌ها اختلاف ضبط و روایت چنان زیاد هست که لطفعلی یک‌آذر - نگارنده گلچین «آتشکده آذر» - در سده هجدهم میلادی یادآور شده بود که در حال حاضر نمی‌توان گفت که آیا

۲۰ - کهنترین نسخه شناخته‌شده که در موزه بریتانیا در لندن (Add. 21, 103) نگهداری می‌شود در سال ۱۲۷۶/۷۷ م. کتابت شده و تحریف‌های اندک نیست. پس از آن، نسخه‌ای است که سال ۱۳۳۳ میلادی رونویسی شده و از آن کتابخانه عمومی دولتی لنینگراد به نام م. ی. سالتیکف شجدرین است و متن آن بی‌افزودگی نیست. [برای آگاهی بیشتر از نسخه‌های معتبر شناخته شده شاهنامه ر. ک: قریب، مهدی - مقدمه‌ای بر شاهنامه فردوسی کتاب توس، انتشارات توس، ۱۳۶۳، ص ۳ - ۲۷۱ و روزبهان، سیاوش - در شناخت اصول و قواعد تصحیح شاهنامه، مینوی و شاهنامه، انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی، ص ۴۰ - ۳۲]

در این کتاب حتی یک بیت [درست] از فردوسی مانده است یا نه. ناگفته پیداست که این بینش بدبینانه را نمی‌توان پذیرفت. شکی نیست که دست کم دوسوم متن منظومه از سروده‌های راستین فردوسی هستند. اما، امروز دشوار است که به یقین بگوییم کدام یک از این دوسوم براستی از آن شاعر بزرگ و کدامین الحاقی و افزوده است. حل این مسأله که آیا بیت‌های مربوط به زندگانی شاعر، براستی از خود فردوسی هستند یا نه، میسر نیست و برای همین هم تاریخ آفرینش «شاهنامه»، هنوز بر حدس و گمان استوار است.

در خود منظومه چنین راهنمایی‌ای هست:

سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم به امید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا نبُد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم بیکباره بر باد شد
سرآمد کنون قصه یزدگرد به ماه سپندارمذ روز ارد
زهجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار
اگر این بیت‌ها براستی از فردوسی باشند پس منظومه در سال ۴۰۰
(۱۰۹/۱۰ گاهشماری عیسوی) به پایان رسیده است. فردوسی می‌گوید
که در آن هنگام، نزدیک به هشتاد سال داشته است. از دگرسو، اگر
آگاهی ما هم در این باره که او در سال ۳۲۳ (۹۳۴/۳۵ میلادی) زاده
شده است درست باشد، آنگاه در سال ۴۰۰، براستی که سال او
می‌بایست نزدیک به هشتاد بوده باشد. اگر آن چنانکه در منظومه گفته
می‌شود، فردوسی برای سرودن شاهنامه سی و پنج سال رنج برده باشد
تاریخ شروع نظم شاهنامه سال ۳۶۵ (۹۷۵/۷۶ گاهشماری عیسوی)
بوده و به سخنی دیگر، فردوسی کارش را هنگامی آغاز کرده است که
محمود نه‌همین سلطان، بلکه حتی فرمانروای خراسان هم نبود و این مقام
در سال ۳۸۱ (۹۹۱/۹۲ گاهشماری عیسوی) توسط نوح بن منصور

سامانی به او داده شد. پس، سلطان محمود نمی‌توانسته سرودن منظومه را به فردوسی سفارش داده باشد. به این ترتیب، همه داستان فرو می‌پاشد. بیت‌های زیر از «شاهنامه» که نظر ص. عینی را به خود جلب کرده درخور نگرش است:

بدان گه که بُد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
که ای نامداران و گردنکشان که جُست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیداردل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد
چنانکه از واپسین بیت برمی‌آید، در اینجا مراد از فریدون همان محمود است. پس، فردوسی هنگامی که پنجاه و هشت ساله بوده آوازهُ محمود به گوشش خورده است، یعنی در سال ۳۸۱ (۹۲/۹۱ گاهشماری عیسوی)، و به سخنی دیگر در همان سالی که حکومت خراسان - ولایتی که فردوسی در آن می‌زیست - به او داده شد.

چنین همخوانی نیک تاریخها جالب‌توجه می‌نماید. امّا، نمی‌توان از نظر دور داشت که بیت‌های بالا از نگاه فشردگی و غرابی که ویژگی کلام و سخن فردوسی است با شعرهای او تفاوت دارند و دارای درونمایه‌ای هستند که برای عبارتهای او اندکی پیچیده و مغلق می‌نماید. پس، همخوانی تاریخها می‌تواند پیامد کار کسی باشد که با درنظر گرفتن همه آگاهی‌هایی که از زندگی شاعر داشته، این بیتها را به آن افزوده است.

امّا، آیا درست است که شاعر برآستی در چنین کهنسالی کار خود را به پایان برده است؟ در بیت‌های زیر می‌توان اشارت‌هایی به این نکته یافت:

من این نامه فرخ گرفتم به فال همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای به گاه کیان بر درخشنده‌ای
همم این سخن بر دل آسان نبُد بجز خامشی هیچ درمان نبُد
سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست

گمان می‌رود که این بیتها، اگر براستی از او باشند در سال ۴۰۰ (۱۰۹/۱۰ گاهشماری عیسوی) سروده شده‌اند. آنگاه باید به این نتیجه برسیم که چون فردوسی بیست سال منظومه خود را نگهداشته و به کسی نداده بود، پس کار آن را نزدیک به سال ۳۸۰ (۹۹۰/۹۱۱ گاهشماری عیسوی) به پایان بوده است. اما، براستی چرا او منظومه خویش را به کسی تقدیم نکرده بود؟ منظومه به این پرسش هم پاسخ می‌دهد:

زمانه سراسر پراز جنگ بود به جویندگان برجهان تنگ بود
بر این گونه یکچند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم
به نظر می‌رسد که فردوسی در این بیتها، از پایان سده دهم میلادی، یعنی از دورانی سخن می‌گوید که فرمانروایی سامانیان در حال و روز آشوبهای بی‌پایان فئودالی و کودتاهای درباری از هم می‌پاشید و فرو می‌ریخت. منظومه به کسی پیشکش نشده بود، زیرا کسی هم که سزاوار آن اثر بزرگ باشد نبود. آخر، شاعر را چنان حامی‌ای به کار بود که نه تنها ارزش والای منظومه را بشناسد، بلکه همچنین بتواند سراینده آن را هم پاداشی بزرگ دهد که تا پایان زندگی او را بسنده باشد. از آنجا که سامانیان برافتادند، شاهنامه می‌بایست به کسی پیشکش می‌شد که برجای آنان تکیه زده بود. ناگفته پیداست که فردوسی نمی‌توانسته شاهنامه را به قراخانیان تقدیم کند. در این هنگام بود که وی از برآمدن محمود آگاه می‌شود. شاعر، دوباره دست به کار منظومه می‌گردد و بخشهایی در ستایش محمود بر آن می‌افزاید و آن را به غزنین می‌برد و یا به آنجا می‌فرستد.

می‌توان گفت همه کسانی که درباره «شاهنامه» کار کرده‌اند در این نکته متفق‌القولند که فردوسی در سال ۹۹۸/۹۹ میلادی پیش از آنکه به سلطان محمود روی آورد، کوشیده بود که منظومه خود را به فرمانروای

خان‌لنجان (جایی در کنار زنده رود در هفت فرسخی^{۲۲} اصفهان) پیشکش کند. اما، هیچیک از اینان در پی آن برنیامده‌اند که چه چیزی پیرمرد را از توس به اصفهان کشیده بوده است. تنها ک.ای. چایکین آنهم نه چندان روشن، براین گمان بود که فردوسی به هنگام بازگشت از بغداد که در سال ۹۹۵/۹۶ میلادی به آنجا رفته بود به اصفهان رفته است.^{۲۳} دیگر نویسندگان که همگی داستان روی آوردن شاعر را به فرمانروای خان‌لنجان آورده‌اند حتی نکوشیده‌اند درستی آن را بیازمایند. مجتبی‌مینوی - دانشور ایرانی - در سال ۱۹۴۵ به آزمون این گفته پرداخت و روشن ساخت که خبر رفتن فردوسی نزد فرمانروای خان‌لنجان، نخستین بار در فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزه بریتانیا که آن را چ.ریو (Ch. Rieu) آراسته، آمده است.^{۲۴} در این فهرست، شرح نسخه خطی «شاهنامه‌ای» که در سال ۸۴۱ (۱۴۳۷/۳۸ میلادی) از روی نسخه خطی مورخ ۷۷۹ (۱۳۷۷/۷۸ میلادی) رونویسی شده و آن هم از نسخه خطی سال ۶۸۹ (۱۲۹۰ میلادی) بازنویسی گردیده بود، آمده است.

کاتب این نسخه که یکی از کهنترین نسخه‌هاست مردی خوشنویس بوده است. روزی، هنگامی که این مرد خوشنویس در رودخانه آبتنی می‌کرد در گرداب سختی گرفتار آمد. پسر فرمانروای خان‌لنجان او را از مرگ رهانید. مرد خوشنویس که می‌خواست به گونه‌ای رهاننده خود را

۲۲ - فرسخ (فرسنگ) - اندازه درازا - برابر با شش - هفت کیلومتر.

۲۳ - ک. چایکین، فردوسی (مجموعه «خاور»، ش ۲، مسکو - لنینگراد، ۱۹۳۵، ص ۷۹ - ۸۰)

۲۴ - م. مینوی، کتاب «هزاره فردوسی» و نادرستی این پندار که فردوسی منظومه «یوسف و زلیخا» را سروده است [مجله «روزگارنو»، سال ۵، ش ۳].

سپاس گوید، در شکرگزاری از وی سی بیت سروده خود را به آخر شاهنامه‌ای که کتابت کرده بود اضافه نمود و به وی پیشکش کرد. چند بیت از سروده او که در همان بحر متن «شاهنامه» می‌باشد چنین است:

چو شد اسپری داستان بزرگ سخنهای آن خسروان سترگ
به روز سیم شنبد چاشتگاه شده پنج ره پنج روزان زماه
که تازیش خواند محرم بنام گه از ارجمندیش ماه حرام
اگر سال نیز آرزوت آمدست نهم سال و هشتاد با ششصدست
مه بهمن و آسمان روز بود که حاکم بدین نامه پیروز بود
به سخنی دیگر، استنساخ نسخه به روز ۲۵ محرم سال ۶۸۹ برابر با ۷ فوریه سال ۱۲۹۰ گاهشماری عیسوی به پایان رسیده است. سپس، نام پسر فرمانروای خان‌لنجان هم آمده است: احمد بن ابوبکر. مصرعی هم در آنجا آمده به این شکل که «بجوید به هر جا از او آل او».^{۲۵} شگفتا که چ.ریو بدون تأمل در این بافته‌های سست و بی‌مایه آنها را همچون سروده فردوسی یافته است. او تاریخ ششصد را که در نسخه خطی، بدون نقطه و ناخوانا بوده است سسصد (سیصد) خوانده، تاریخ به پایان رسیدن «شاهنامه» را ۲۵ محرم سال ۳۸۹ برابر با ۱۶ ژانویه ۹۹۹^{۲۶} به دست آورده است. ش.شفر (ch.schefer) این آگاهی را از چ.ریو گرفته و از رهگذر او هم، به کار پر آوازه ت.نلد که - «حماسه ملی ایران» - راه یافته است. از آنجا که اثر ت.نلد که را بدون خطا برمی‌شمردند این تاریخ به همه نوشته‌های مربوط به فردوسی راه پیدا کرده و تا امروز هم ادامه دارد. پس، تاریخ درست پایان گرفتن شاهنامه در دست نیست، اما ظن

۲۵ - معنی این مصرع زیاد روشن نیست.

۲۶ - ناگفته نماند که رونویس کننده سخن از سه‌شنبه دارد، اما ۱۶ ژانویه سال ۹۹۹، روز دوشنبه بوده، که چ.ریو آن را نیازموده است.

فردوسی و سروده‌هایش / ۳۵

قوی بر این است که منظومه در واپسین سالهای فرمانروایی سامانیان به پایان رسیده باشد. لیکن سرنوشت پسین آن چه بوده است؟ باید پذیرفت که در این باره، هیچ آگاهی درستی در دست نیست و باید به همان پندار خرسند و خشنود باشیم. بیت‌های زیر که به ناگهان در پایان منظومه پدیدار می‌شود نشان می‌دهد که فردوسی به هنگام سرودن آنها به هیچ روی زندگی آسانی نداشته و گمان نمی‌رود نظر ت. نلد که مبنی بر اینکه نالیدن فردوسی به سبب خو گرفتن او به آسودگی بوده چندان درست باشد:

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه	همی برف بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیدست و نه دشت راغ	نبینم همی بر هوا پر زاغ
نماندم نمکسود و هیزم نه جو	نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج	زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سراندر نشیب	مگر دست گیرد به چیزی حبیب

در همین باره، گریز غنایی زیر هم که بی‌درنگ پس از نگارش به گور سپردن اسفندیار می‌آید، به همان گویایی، سخن از حال و روز درماندگی سخنسرای کهنسال دارد:

می‌آور کزین روز ما بس نماند	چنین بود تابود برکس نماند
مرا دخل و خرج از برابر بُدی	زمانه مرا چون برادر بُدی
تگرگ آمد امسال برسان مرگ	مرا مرگ بهتر بُدی زان تگرگ

در هیزم و گندم و گوسفند ببست این برآورده چرخ بلند

یکسره پیداست که فردوسی به هنگام سرودن واپسین بخش منظومه در سختی و دشواری بوده است. آن دوران، دوران فرو افتادن سامانیان، یورش قراخانیان و برآمدن تدریجی غزنویان بود. کشاورزی به رکود دچار آمده بود، شبکه‌های آبیاری ویران می‌شدند و زمین ارزش و بهای خود را از دست می‌داد. بی‌یهی می‌گوید که در آغاز سده یازدهم میلادی، یک

طناب^{۲۷} زمین را در ازای یک کلاه پر از غله می‌دادند. ازین رو روشن است که تگرگ سخت فردوسی یادآور مصیبت عظیمی است که نه تنها امید وی به آسودگی بلکه به هستی تحمل شدنی را هم برباد می‌داده است. یک بدبختی ناگهانی - داغ مرگ یگانه پسرش - هم حال و روز شاعر کهنسال را سختتر کرد. بدرستی نمی‌توانیم سال این رخداد را روشن سازیم، اما از آنجا که فردوسی در میان داستان بهرام چوبین، سخن از آن به میان می‌آورد باید اندیشید هنگامی که چکامه‌سرا این بخش از شاهنامه را آماده می‌کرده، بدبختی به او روی نموده است. این است آنچه که فردوسی می‌گوید:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج	نه نیکو بود گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش	براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان	ز دردش منم چون تن بی‌روان
شتابم مگر تا همی یابم	چو یابم به پیغاره بشتابم
که «نوبت مرا بُد تو بی کام من	چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر	چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همراهان جوان یافتی	که از پیش من تیز بشتافتی؟»
جوان را چو شد سال برسی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
همی بود همواره با من درشت	بر آشفست و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند	دل و دیده من به خون درنشانند
کنون او سوی روشنایی رسید	پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز	کز آن همراهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی	ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت	نپرسید ازین پیر و تنها برفت

۲۷ - طناب - واحد اندازه زمین و در برخی بخشهای آسیای میانه گونه گون است: از یک چهارم تا نیم هکتار.

وی اندر شتاب و من اندر درنگ ز کردارها تا چه آید به چنگ
 روان تو دارنده روشن کناد خرد پیش جان تو جوشن کناد
 غم از دست دادن فرزند شاعر را در تنگنا قرار داده بود، زیرا کهنسالی
 و پیری خودنمایی می‌کرد و کار، دشوار و دشوارتر می‌شد. فردوسی،
 دیری پیش از مرگ فرزند، در داستان «اسفندیار» نوشته بود:

دو گوش و دو پای من آهو گرفت تهی دستی و سال نیرو گرفت
 بستم بدین گونه بدخواه بخت بنالم ز بخت بد و سال سخت
 امّا، اینهم هست که شاعر در پایان منظومه از مردمی سخن می‌گوید که
 آمادهٔ پشتیبانی از وی بوده‌اند:

از آن نامور نامداران شهر علی دیلمی بود کوراست بهر
 که همواره کارم بخوبی روان همی داشت آن مرد روشن روان
 حُیّی قتیبست ز آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان
 ازویم خور و پوشش و سیم و زر ازو یافتم جنبش و پا و پر
 نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلتم اندر میان دواج
 دشوار است بگویم که برای کدام «سخنان» شاعر کهنسال خور و
 پوشش و سیم و زرش از حُیّی ابن قتیبه بوده است. شاید فردوسی هر از
 گاهی چکامه‌ای که تا امروز نمانده، برای این سردار می‌سروده است. امّا،
 خود پیداست که روزگار درویشی و رنج فردوسی، حتی با چنین پشتیبانی
 هم سر نمی‌آمده است. او نمی‌توانست تنها چشم به نیکویی و احسان
 حامیان داشته باشد و افزون بر آن، «نکوکاران» با آگاهی بر بوالهوسی
 سلطان محمود از آیندهٔ خود بیمناک بودند. برای همین هم می‌بینیم که
 فردوسی بارها از امید دریافت مزد و پاداش کار عظیم خویش سخن
 می‌گوید:

سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم به امید گنج
 امّا، امید چکامه‌سرا به گنج هرگز برآورده نشد. در باب کیفیت

برخورد محمود نسبت به منظومه‌ای که به او پیشکش شده بود اطلاعی در دست نداریم، زیرا پیرامون آن را چنان هاله‌ای از افسانه‌ها پوشانیده‌اند که کشف واقعیت به این آسانی میسر نیست. تنها یک چیز روشن است: فردوسی یا پاداشی نیافت یا اینکه صلتی حقیر و ناچیز بدو دادند که نمی‌توانست او را از نیاز ناگزیر به کهان باز رهند. امّا، سخنرا خود نیک آگاه بود که چه آفریده سترگ و شگفتی پدید آورده است. بیهوده نیست که با بالندگی می‌گوید:

... پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
براین نامه بر عمرها بگذرد	همی خواند آن کس که دارد خرد...
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت	از این بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بی‌کران بوده‌اند	سخنها بی‌اندازه پیموده‌اند
ولیک ارچه بودند ایشان بسی	همانا نگفتست از ایشان کسی
بسی رنج بردم در این سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی...

فردوسی درمی‌یافت که کسی که براستی شعرشناس باشد از پرداخت پاداشی بزرگ برای «شاهنامه» دریغ نمی‌ورزد. امّا، دادن چنین پاداشی از چه کسی ساخته بود؟ در میان فرمانروایان آن روزگار، همانا سامانیان بودند که می‌بایست ارزشی والا به منظومه بدهند. هر چند فردوسی از اخبار کهن، بسیار بهره می‌گرفت امّا یک انگارگان را در سرتاسر منظومه خویش می‌گسترانید. او با ادامه دادن آیین ساسانیان، همه جا بر داستانهای کهن ایرانی پای می‌فشرد. فرّی که در اوستا بسیار از آن سخن رفته، فرّی که در سنگ‌نبشته‌ها و پیکره‌ها در شکل هاله‌ای بر گرد سر شاهان می‌بینیم، تنها می‌توانست در خاندان شهریاران باستان - از تخمه فریدون - دست به دست گردد. اگر در اوستا سخن از آن است که چگونه فرانسایان (افراسیاب) پر گزند، بیهوده می‌کوشید تا فرّ را به دست آورده، از آن خود سازد، فردوسی هم سخن از آن می‌گوید که

ضحاک - غاصب زورگو و خودکامه‌ای دیگر - به چه کیفر هولناکی رسید. دو گانه‌گرایی زرتشتی، در همه منظومه به خوبی نمایان است: شهریاران «قانونی» و دهگانان گرداگرد آنان، همانا رزم‌آوران اهورامزدا بوده، از پرتو و فروغ نیکیهای او برخوردارند. هر کس که بر آنان بشورد، خواه چون بهرام چوبین از خاندان پادشاهی باشد و یا افزون بر آن، بیگانه‌ای - دستیار نیروهای دوزخی اهریمن پتیاره است و آورنده بدی و تباهی. در شاهنامه، بارها و بارها همین یک اندیشه تکرار می‌شود: تا هنگامی که دارندگان نیکیها با هم هستند شکست‌ناپذیرند و هیچ نیروی اهریمنی قادر به نابودی آنان نیست، اما همینکه در میانشان جدایی افتد، در همان دم نیروهای دوزخی اهریمن سربلند می‌کنند. اما، آخر همانا برای سامانیان ضروری می‌بود همه نیروهای کشور را یکی کنند تا یگانگی دولتی را که پدید آورده بودند پایدار دارند. چنین می‌نماید که منظومه با واپسین نوادگان دهگانان (که خود فردوسی هم از آنان بود) سخن می‌گوید و آنان را فرا می‌خواند که دلاوری، یگانگی و پایداری پهلوانان حماسی را به یاد آورده، نیاکان را شرمسار نکرده در برابر دشمنان ایستادگی و پایداری کنند.

هنگامی که شاعر دست به کار سرودن منظومه شد (یادآور می‌شویم هنگامی به این کار آغازید که مردی دنیادیده و پخته بود) امیدوار بود که آن را به سامانیان پیشکش کند. او نمی‌توانست پیشبینی کند که منظومه‌اش هنگامی به پایان خواهد رسید که دیگر حتی اندیشه سفر به بخارا، نزد سامانیان، را هم نمی‌تواند بکند.

او بیست سال آزرگار چشم به راه بود و امیدوار که دوباره، سعادت به آذاتان روی نماید. اما، واپسین رزم‌آور سامانی در دشتهای بی‌کران آسیای میانه کشته شد، نصر قراخانی تخت بخارا را به دست آورد و همه زمینهای جنوب آمودریا به دست محمود افتاد. پس می‌بایست به کی رخ

نماید؟

سزاوار این گنج کیست؟

بردن منظومه نزد قراخانیان نه سزاوار بود و نه خردمندانه. اندیشیدن دربارهٔ واپسین نمایندگان خاندانهای کهن هم که در جاهای دور و کور هنوز هم مانده بودند، * بیهوده بود. اینان خود اقبال خوشی نداشتند و یاد شاعران نمی‌کردند، تنها می‌ماند محمود. فردوسی پیشبینی می‌کرد که برخورد محمود با قراخانیان ناگزیر است و آماده بود که او را در این پیکار آینده، ادامه‌دهندهٔ کار سامانیان برشمرد - چرا که محمود در آغاز فرمانبردار سامانیان بود. افزون بر این، فردوسی می‌بایست شنیده باشد که مکاتبات دیوانی غزنویان به زبان پارسی است و شاعران هموطن او در دربار گرد آمده، با گشاده‌دستی غرق در صله و پاداش هستند و حامی آنها وزیر - ابوالعباس اسفراینی^{۲۸} - است. پس، شاید بتوان به کامیابی امیدوار بود.

فردوسی، دگر بار شاهنامهٔ خود را به دست می‌گیرد و در آن برخی افزودگیها، به گمان در آن بخشهایی که در آنها از محمود و برادرش - امیرنصر، سپهسالار خراسان - ستایش شده است در می‌آورد، سپس کتاب را به غزنین می‌رساند. اقامت درست در سال ۱۰۱۰/۱۱ میلادی، در آنجا دگرگونیهایی بزرگی رخ می‌دهد. محمود که می‌خواست وفاداری خود را به خلیفه‌های عباسی نشان دهد - زیرا وی با آنکه مستقل بود

* - باید سخن از اسپهبدان کرانهٔ دریای مازندران و یا بزرگان شروان و پارس و جزاینها باشد.

۲۸ - اسفراینی - نسبت است به اسفره - شهری در آسیای میانه. براستی که شهرکی به نام اسفره در نزدیکی شهر لنین‌آباد (خجند باستانی) هست، اما ابوالعباس اسفراینی نسبتش از اسفراین از شهرهای خراسان است و اگر ابوالعباس از اسفره می‌بودی اسفرنگی می‌شدی.

منشور فرمانروایی خود را از آنان گرفته بود - ابوالعباس اسفراینی را معزول کرد و به جای او میمندی را که با همه سنتهای قومی دشمنی می‌ورزید و حتی می‌کوشید مکاتبات دیوانی دستگاه غزنویان را از پارسی به تازی گرداند برگماشت. * ناگفته پیداست که فردوسی در جایی دور از غزنین و کنار افتاده، نمی‌توانست بر اینها آگاهی داشته باشد و اگر هم آگاهی می‌داشت، بیش از آن نمی‌توانست چشم به‌راه بماند. با در نظر گرفتن همه این پیشامدها می‌توان پنداشت که روی آوردن فردوسی به محمود در آن حال و روز می‌توانست یکسره بی‌پاسخ بماند. همه امید و آرزوی چکامه‌سرای کهنسال بر باد رفت.

برخی از خاورشناسان بر این پندارند که محمود بدان علت که ترکی خشن بود و عظمت «شاهنامه» را نمی‌توانست دریابد، آفریده فردوسی را ارزش و وقعی ننهاد. گمان نمی‌رود نیازی به گفتن باشد که چنین نظریه و بینشی فاقد ارزش علمی است. چنانکه از منابع و اسناد برمی‌آید، محمود نیک فرهیخته بود و نه تنها پارسی دری بلکه تازی را هم می‌دانست. گهگاه، گویا به پارسی دری شعر هم می‌گفته و در زمان فراغت (که چندان هم نبود، زیرا یا به لشکر کشیهای چپاولگرانه می‌پرداخت و یا به کشتار «قرمطیان»، یعنی همه کسانی که فرمان او را نمی‌بردند - دشمنان داخلی) تفسیری بزرگ بر قرآن می‌نوشته است. حتی زنان خاندان او هم به‌خوبی فرهیخته بودند و برخی از آنان به دانش می‌پرداختند و برخی دیگر در خوشنویسی آوازه‌ای داشتند. همه اینها به‌خوبی می‌نمایاند که محمود دانشی بسنده داشته و خود پیداست که می‌توانسته ارزش و شایستگی «شاهنامه» را دریابد. اما، به گمان بسیار،

زنام و نشانش مکن جستجوی
که گم باد نامش زهر انجمن

* زمیمندی آیین مردی مجوی
قلم برسر او بزن همچو من

محمود به دلیل همان دانش و فرهیختگی خود نمی‌توانست این را نیز دریابد که اگر «شاهنامه» پیشتر نوشته شده بود یاری بزرگی برای سامانیان می‌بود و دیگر اینکه اندیشه‌های اساسی منظومه، اعتبار خود او را از ریشه بر باد می‌داد. او نیک می‌دانست که می‌تواند به یاری تاریخ‌نویسان درباری تخمه و تبار خود را به هریک از پادشاهان گذشته دور برساند اما دشمنان وی فریب تخمه و گوهر برساخته او را نخورده، او را «دارنده فرکیانی» برنخواهند شمرد. آخر، در منظومه آمده که غاصب بی‌فر، دیری بر اورنگ پادشاهی نخواهد ماند، پس، اثر فردوسی می‌تواند در دست همه کسانی که نمی‌خواهند فرمانروایی محمود را بپذیرند و با آن درستیزند حربۀ مناسبی باشد. در چنین شرایطی، ارزش والای هنری منظومه نه تنها از مخاطرات سیاسی آن نمی‌کاست، بلکه برعکس آن را افزونتر می‌ساخت. آیا می‌توان پنداشت که فرمانروای خون‌آشام و پرقدرت سده یازدهم میلادی - سلطان محمود - باتوجه به دیدگاه زیباپسندانه، تیشه به ریشه اعتبار خویش بزند؟

بنابراین داستان فردوسی و محمود، شاعر که از «سلطان بی‌فراست» به‌خشم آمده بود او را هجو کرد و از ترس جان خویش، از غزنین به کرانه دریای مازندران که در آنجا نماینده خاندان بومی - شهریار از خاندان باوند * - فرمان می‌راند گریخت. اما، شهریار که از خشم محمود هراسناک بود پس از خواندن هجو، دریافت که اگر محمود از آن آگاه گردد تا چکامه‌سرای پیر را به مرگی جانگداز نکشد آرام نخواهد گرفت. برای همین هم به فردوسی پیشنهاد کرد که هجو را بخرد و برای هریک بیت هزار دینار به او بپردازد. شاعر که به پول نیازمند بود پذیرفت و

* - شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سهراب.

فردوسی و سروده‌هایش / ۴۳

هجونامه را نابود کردند. گویا این هجو گسترش نیافت و هنگامی که نزدیک به صدوپنجاه سال پس از آن، نویسنده‌ای که بر آن هجو آگاه بود به جستجویش برآمد،^{۲۹} توانست تنها شش بیت آن را بیابد، بقیه آن مندرس و فراموش گشته بود.

هجو سلطان محمود: می‌توان گفت که در همه چاپهای شاهنامه، تا امروز هم هجونامه با صد بیت یعنی همان شماری که در آغاز بوده، همچون افزوده‌ای همراه است. این پرسش پیش می‌آید که متنی که از میان رفته‌بوده، از کجا پیدا شده است؟ امروز دیگر گمان نمی‌رود که بتوانیم این مشکل را باز گشاییم. تنها می‌توان به پندار دست یازید. آشکار است که زبان هجو به زبان منظومه فردوسی بسیار نزدیک است، اما نمی‌توان آن را گواه درستی هجونامه برشمرد.

پیش از همه، به چند دیدگاه تاریخی می‌نگریم. آیا می‌توان پذیرفت که فردوسی، در آغاز سده یازدهم میلادی، بدینگونه بر برتری بزرگان کهن پای فشارد؟ در هجونامه گفته می‌شود:

پرستارزاده نیاید بکار اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن وزایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است به جیب اندرون مار پروردن است
چنین دید گاههایی، با شدتی بیشتر در بیت‌های زیر که آوازه بیشتری یافته‌اند دیده می‌شود:

چو دیهیمدارش بُد در نژاد ز دیهیمداران نیارود یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر بهر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بُدی مرا سیم و زر تا به زانو بُدی

۲۹ - چهار مقاله، تألیف - نظامی عروضی سمرقندی - به سعی و اهتمام محمد قزوینی، تهران ۱۳۳۱، ص ۷۹.

گمان نمی‌رود فردوسی - با کوله‌باری از تجربه زندگی دراز که وابستگی‌اش به کشاورزان خراسان بسیار نزدیک بود - می‌توانست دارای چنین دیدگاه پرخاشگرانه اشرافی باشد که هرگونه حقی را برای نمایندگان توده‌های مردم از بیخ و بن نفی کند. جای گفتاری نیست که خود شاعر هم از دهگانان بود، اما آخر او می‌دانست این فئودالانی که بیشتر کینه بنی ساسان داشتند^{۳۰} با فرو افتادن به هرگونه نیرنگ و دغلیکاری خرد و ریز به چه حال و روزی درآمده بودند. مگر او می‌توانست چنین دیدگاه بی‌معنی و واپسگرایانه‌ای داشته باشد؟ دیگر اینکه می‌دانیم فردوسی میان سالهای ۱۰۲۰ و ۱۰۲۶ گاهشماری عیسوی، هنگامی که سلطان محمود در اوج شهرت و قدرت بود در زادگاه خویش درگذشت. آیا می‌توان حتی برای لحظه‌ای اندیشید که محمود با آگاهی از این هجو، فردوسی را رها کرده تا به مرگ طبیعی بمیرد؟ اگر این هجو به دست سلطان می‌افتاد، آنگاه بی‌گمان فردوسی زهره آن نمی‌یافت که به خراسان نزدیک شود، با آن شبکه گسترده‌ای که محمود برای جاسوسی (اصحاب برید) داشت نه تنها در قلمرو خویش، بلکه بیرون از آنهم هرکجا که شاعر پنهان می‌شد او را می‌یافتند.

پس، متنی که ما در دست داریم از کجا آمده است؟ به ظن قوی، این نیز باید بر ساخته همان محافلی باشد که در آنها داستانی هم که پیشتر دیدیم و تاب پایداری در برابر نقد تاریخی ندارد، پرداخته شده است. هر خواننده موشکافی خود می‌تواند به این باور برسد که همه بیت‌های هجونه را جداگانه می‌توان در شاهنامه یافت (برای همین هم از نظر زبانی تفاوتی با

۳۰ - بنگرید: «(رستاخیز اسلام)»

A. Mez, Die Renaissance des Islams Heidelberg, 1922, S.238.

متن عربی قصیده «ساسانی» الینبوعی را بنگرید: ابومنصور عبدالملک الثعالبی، یتیمه‌الدهر، دمشق، ۱۳۰۲، ج ۳، ص ۱۷۶ - ۱۹۴.

منظومه ندارد). از اینرو، می‌توان پنداشت که این هجو، بیت‌های پراکنده‌ای هستند که چکامه‌سرایی حرفه‌ای آن را از سروده فردوسی جدا و به یکدیگر پیوند داده است. شاید هم ترتیب‌دهنده، برای پیوند بیت‌های پراکنده به هم، برخی بیت‌ها از خود بر آن افزوده باشد. می‌نماید که بیت ناچسب

کف شاه محمود عالی تبار نه اندر نه آمد سه اندر چهار
نیز به همین گونه پیدا شده باشد. این بیت اندیشه بسیاری از ادیبان خاورزمین (و نه تنها خاور) را که می‌کوشیده‌اند معنی تاریک و مبهم آن را بازگشایند به خود مشغول داشته است. آنها بیشتر بر این پندار بوده‌اند که مصرع نامفهوم «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» یادآور معنی شماره‌ی حروف‌های الفبای عربی است، اما یکسره روشن است که بزرگترین شاعر پایان سده دهم - آغاز سده یازدهم میلادی به این گونه بازیها دست نمی‌یازیده است، تا پیش از سده پانزدهم میلادی چنین شیوه‌هایی معمول نبوده است. سپس، به این پندار رسیدند که این مصرع، محمود را در پرده به بخل متهم می‌کند. * اما، راستی فردوسی چه نیازی داشته است که این اتهام را در پرده بیاورد؟ نخست اینکه اگر در کل، شاعری می‌خواست رسوایی محمود را هر چه بیشتر بر آفتاب اندازد می‌بایست شعر خود را همه‌فهم می‌سرود، نه اینکه پس از گذشت هزار سال کسی نتواند از آن سردر بیاورد. اگر بیاندیشیم که فردوسی از بیم خشم سلطان، اندیشه خود را در رمز و راز پیچیده، باز می‌بینیم که در همین هجویه، بی هیچ رمزی، به محمود سخت‌تر از این درشتی می‌کند. پیداست که در اینجا منطق روشن نیست و این پندار جعلی و ساختگی بودن هجو را بیشتر می‌کند. با آنکه

* - نمونه را بنگرید: جمال زاده، سید محمدعلی - «نه اندر نه آمد سه اندر چهار»، مجله مهر، سال دوم، شماره ۵، ص ۴۲۵ - ۴۳۴.

در سده‌هایی پیاپی، هجویه با منظومه سخت پیوند خورده است با اینهمه روشن است که نمی‌توان برخی ناچسبیه‌ها را در آن ندید.

واپسین سالهای زندگی و مرگ فردوسی. نمی‌دانیم که واپسین سالهای زندگی شاعر چگونه سپری شده است. بنا بر داستان، او در آغاز از غزنین به هرات گریخت و در خانه کتابفروشی که پدر ازرقی - شاعر نامی - بود پنهان گردید. اما هرات به غزنین بسیار نزدیک بود و محمود می‌توانست به آسانی براو دست یابد. پس، فردوسی به طبرستان شد و در آنجا هجو را از میان برد. پیرو داستان، شاعر پیر از آنجا راهی بغداد می‌شود.^{۳۱}

گویا فردوسی در بغداد، دومین اثر بزرگ خود - منظومه «یوسف و زلیخا» را سروده باشد. در مطلع این منظومه چنین بیت‌هایی آمده است:

دلم سیر گشت از فریدون گُرد مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از مُلکیت کی قباد همان تخت کاووس کی برد باد
ندانم چه خواهد بُدَن جز عذاب ز کی خسرو و جنگ افراسیاب
بدینگونه سودا بخندد خرد ز من خود کجا کی پسندد خرد
این بیتها را می‌توان همچون نکوهش گردان باستان و یا درست‌تر بگوییم همچون نکوهش کسانی که خود را نوادگان اینان می‌دانستند دریافت.

۳۱ - این تا اندازه‌ای منطقی می‌نماید، زیرا در آن هنگام آل بویه که دشمن محمود و هنوز نیرومند بودند بغداد را در دست داشتند. اما، دشوار است بپذیریم که فردوسی در کهنسالی توانسته باشد چنین راه دور و درازی را در پیش گیرد، آنهم در روزگاری که چنین سفری آسان نبوده است. مگر آنکه نیاز او را به این کار واداشته است.

[نظر قریب به اتفاق محققین و شاهنامه‌شناسان بر این قرار دارد که ماجرای سفر فردوسی به بغداد کاملاً معمول و خلاف حقیقت است و افسانه تازهای است که از روی بعضی از نسخه‌های شاهنامه و منظومه یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی بر ساخته‌اند.]

فردوسی نه تنها از دهگانان و آزادان که نتوانسته بودند قدرت پیشین خود را نگه دارند و با سرافکندگی از صحنه بیرون رفته، جای خود را به نورسیدگان سپرده بودند در خشم بود بلکه می‌دید که در شرایط جدید تاریخی، آرمانهای اساسی «شاهنامه» پژواکی چون خنده زهرآگین می‌یابد. پس، او از کاری که همه عمرش را بر سر آن گذاشته بود دست می‌کشد، آنهم به تلخی و فاجعه‌آمیز.

نگویم دگر داستان ملوک دلم سیر شد ز آستان ملوک
نگویم سخنهای بیهوده هیچ نگیرم به بیهوده گفتن بسیج
نگویم کنون داستانهای فخر بگردانم از نامه مهر چهر
که آن داستانها دروغ است پاک دو صد زان نیرزد به یک ذره خاک
که باشد سخنهای پرداخته به نیرنگ و اندیشه بر ساخته
می‌توان پنداشت که وقتی شاعران دربار محمود در استهزا و سبک‌داشت «شاهنامه» می‌کوشیدند و آن را یاوه برمی‌شمردند، چه خشم و غم تلخی به فردوسی دست می‌داده است. اقا، اینک او خود از آن چنین یاد می‌کند. اگر براستی این بیتها از آن فردوسی باشد، آنگاه باید گفت که هیچ هنرمندی به چنین فاجعه دردناکی دچار نشده است. بزرگترین چکامه‌سرا که در کهنسالی تنها و بیکس، درویش و نیازمند شده بود، از کار همه زندگی خود، از آن «کاخ بلند» که براستی آن را از باد و باران و خرده‌گیریهای ناچیز رقیبان گزندگی نیست، دست می‌کشد و روی می‌گرداند.

چنانکه پیشتر گفتیم چگونگی واپسین سالهای زندگانی فردوسی بر ما دانسته نیست. نویسنده ناشناخته «تاریخ سیستان» (سده یازدهم گاهشماری عیسوی) می‌نویسد هنگامی که فردوسی از غزنین رفت وزیر سلطان محمود بدو گفت: «،،بیایدش کشت،،». هرچند طلب کردند نیافتند. چون (شاهنامه) بگفت رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا

نایافته، تا به غربت فرمان یافت». اما، نظامی عروضی سمرقندی در سده دوازدهم میلادی سخنی دیگر دارد. بنابر نوشته او فردوسی در زادگاه خویش دیده از جهان بریست، پس به مزرعه پدری بازگشته بوده است. اما، دینیاران برای خوشامد سلطان اعلام کردند که ستایش شهریاران کهن که فروغ اسلام بر آنها نتابیده، گناهی بزرگ است که شاعر را از جمع مؤمنان برکنار می‌دارد. برای همین هم رها نکردند تا تن شاعر بزرگ در گورستان، در کنار بازماندگان کسانی که چندان آوازه‌ای نداشتند، ولی از مؤمنان بودند به خاک سپرده شود. شاعر را در گوشه باغی که ملک خودش بود به خاک سپردند * و نظامی عروضی گور وی را در سال ۱۱۱۶ میلادی به چشم دیده است. می‌نماید که پس از مرگ شاعر هم آتش بیم و هراس غزنویان فرو ننشسته بوده و آنان می‌کوشیدند تا به پندار خودشان نگذارند گور او احترامی بزرگ بیابد.

تاریخ دقیق مرگ فردوسی روشن نیست. چنین می‌اندیشند که او نزدیک به سال ۱۰۲۰ میلادی در نهمین دهه زندگانی پر از رنج و سختی خود از جهان رفته است. دولت ایران بر آن شد تا در جایی که بنا بر سنت آن را گور فردوسی می‌شناخته‌اند آرامگاهی برپا دارد. * * کار ساختمان آن به یک مهندس معمار فرانسوی واگذار گردید که روشن نیست به چه سببی آرامگاه را به شکل هرم ساخت. دولت ایران شکل آرامگاه را نپذیرفت، هرم آنرا برچیدند و به جای آن، یک مهندس معمار ایرانی ساختمان بسیار زیبایی از مرمر بنیاد کرد که یادآور آرامگاه کورش

* - نظامی عروضی که همه نوشته او را در باره فردوسی در پایان می‌آوریم نوشته است که جنازه او را به سبب رافضی بودن در گورستان مسلمانان دفن نکردند. س.ا.

* * فریزر (Fraser) انگلیسی در ۱۲۳۶ هـ.ق جای قبر را نزدیک گنبد نقاره‌خانه نشان داده بود و آرامگاه جدید فردوسی را بر آن ساخته‌اند.

هخامنشی است و حتی برخی ریزه کاریهایش (چنانچه ستونها با سرگاو) تقلیدی از معماری ایران باستان است.

شاهنامه. در بخش دفترهای ورجاوند آیین زرتشت - اوستا - از این سخن رفت که می‌نماید داستانهای پهلوانی که در دوران باستان، در آغاز پیدایی تیره‌های ایرانی خاوری ساخته شده بودند به شکلی در یکی از این دفترها نوشته شده‌اند. اما، تا به روزگار ما تنها آن بخشهایی از اوستا مانده‌اند که دینیاران زرتشتی را در کارهای نیایشی به کار می‌آمده و آنچه که وابستگی بی‌میانجی به این کار نداشت بازنویسی نشده، بتدریج از میان رفته‌اند. آن اوستایی که امروز در دست ماست از همه گنجینه داستانهای کهن، تنها پاره‌هایی تصادفی را در خود نگهداشته است. حال و روز ادبیات مردم ایران در روزگار ساسانیان هم از این بهتر نیست. آنچه تا به امروز به دست ما رسیده، بیشتر پاره‌هایی یا از کتابهای دینی زرتشتیان (به زبان پارسی میانه) و یا یادگارهای بودایی و مانیکرایانه می‌باشند. از ادبیات این جهانی چیزی که مانده، بسیار اندک است و می‌توان گفت از آثاری که در آن دوران آنها را آثار علمی برمی‌شمردند، هیچ آگاهی نداریم.

بنابر آگاهی‌هایی که از اخبار عرب به دست می‌آید ساسانیان در دربار نغمه‌سرایانی و خنیاگرانی داشته‌اند، حتی یکی از آنها - باربد - که در خدمت خسرو دوم پرویز بوده است آوازه‌ای دارد. اما، به یقین نمی‌توان گفت که این نغمه‌سرایان چه چیزی را می‌خوانده‌اند. به گفته نظامی گنجوی، باربد بیشتر ترانه‌های عاشقانه غنایی به گونه غزل‌های پسین می‌خوانده است. با اینهمه نمی‌توان پنداشت که این نغمه‌سرایان داستانهای پهلوانی در ستایش از دلاوریهای نیاکان شاهنشاهان ساسانی را به نغمه در نمی‌آورده‌اند. دروغا که تا به روزگار ما از این گونه ترانه‌های پهلوانی چیزی برجای نمانده است. اما می‌توان این نکته را مسلم شمرد که چنین

ترانه‌هایی در آسیای میانه و ایران وجود داشته است، افزون براین، این نغمه‌سراییها با موضوع شاهنامه هم در ارتباط بوده است. نرشخی (متوفی به سال ۹۵۹ میلادی) در «تاریخ بخارا» می‌نویسد که درمیان مردم بخارا ترانه‌هایی بوده که نام «مویه مغان» (گریستن مغان) یا «کین سیاوش» نام داشته است. * یکسره روشن است که این ترانه‌ها وابستگی نزدیکی با یکی از بهترین داستانهای شاهنامه - داستان مرگ جانگداز سیاوش گرد و کین خواهی کیخسرو- داشته است.

یک نکته بی‌گمان و بی‌چون و چرای دیگر هم هست. میان سالهای ۶۳۲ و ۶۵۱ میلادی، دهگانی دانشور نام، تاریخچه همه پادشاهان و پهلوانان باستان را از گیومرت (معریش کیومرث) - که به باور زرتشتیان نخستین آدم در زمین او می‌باشد - تا خسرو دوم پرویز ساسانی نگاشته بود. می‌نماید که نام این تاریخچه «خدای نامگ» یعنی «شاهنامه» بوده است. قابل توجه است که این تاریخچه در دورانی نوشته شد که یزدگرد سوم ساسانی تازه بر تخت نشسته بود، ایرانشهر روزگار سخت و دشواری را از سر می‌گذرانید، پیکار میان فئودالان پایان نمی‌یافت و مردم از جنگهای پیایی و خراجهای کمرشکن رنجور و خسته شده بودند. تازیان که نه تنها وعده بهشت موعود، بلکه آرزوی به دست آوردن نعمت و خواسته‌های کاخهای بزرگان ایران آنان را به سوی خود می‌کشید، از جنوب پیش می‌آمدند. وظیفه اساسی ساسانیان آن بود که در چنین شرایطی برای درهم شکستن دشمن، همه بزرگان فئودال را در گرد خویش متحد کنند: دانشور دیر کرده بود: «خدای نامگ» در روزهایی

* - در برهان قاطع و فرهنگ رشیدی آمده است که «کین سیاوش» نام لحن بیستم از سی لحن باربد است (تاریخ بخارا، تصحیح و تحشیه مدرس رضوی، حواشی و تعلیقات، ص ۱۹۱) - س.ا.

نوشته شد که روزگار ساسانیان بسر رسیده بود و هنوز مرکب نوشته‌ها خشک نشده بود که واپسین فرمانروای ساسانی به ضرب خنجر مردی خیانتکار جان داد و فاتحان تازی در پایتخت ساسانیان جا خوش کردند. «خدای نامگ» هم درست بسان «شاهنامه» دیر فراهم آمد.

متن اصلی تاریخ دانشور تا به روزگار ما نرسیده است. اما شکی نیست که در سده هفتم میلادی، نسخه خطی آن هنوز موجود بوده است. گواه این گفته، همانا آگاهی‌هایی است که از چند ترجمه «خدای نامگ» از پارسی به تازی در دست داریم. مسعودی - تاریخنگار - در سال ۹۱۵/۱۶ میلادی در استخر - پایتخت پیشین ساسانیان - به نسخه خطی برخورد کرده بود که به گفته او در آن کتاب، تاریخ ساسانیان با تفصیلی بیش از کتابهای پارسی میانه «خدای نامگ»، «آیین نامگ» و «گاه نامگ» آمده بوده است. این نسخه خطی با مینیاتور آذین یافته و دارای چهره بیست و پنج شاه و دو شاهدخت بوده است. نسخه‌ای که مسعودی از آن سخن می‌گوید از روی متنی که در خزانه شاهنشاهان ایران شهر نگه می‌داشته فراهم آمده بود. این کتاب را برای خلیفه - هشام (۷۲۴-۷۴۳) - در ماه جمادی‌الثانی سال ۱۱۳ هجری (اوت - سپتامبر ۷۳۱ م.) به تازی گردانیده بودند. می‌نماید که این، کهنترین ترجمه تاریخهای ساسانیان به تازی بوده است.

پیداست این تاریخها برای توده‌های گسترده مردم که در روزگار ساسانیان از فراگرفتن دانش پاک محروم بودند در دسترس نبود، اما روایتهای حماسه باستانی به روزگار سیادت تازیان هم در میان مردم دهان به دهان می‌گشته است. چنانکه از سخنان نرشخی برمی‌آید، در روزگار تازیان در بخارا، بسیاری از داستانهای «شاهنامه» هستی داشته، که شاید تا اندازه‌ای با روایتهای رسمی تفاوتی داشته و به شکل داستانهای شفاهی بوده است.

ترجمه و تهذیب روایتها به زبان تازی، در اساس در سه جا انجام می‌گرفته است: در «سپیددژ» مشهور، در اصفهان و در خراسان. خود پیداست که دقت این ترجمه‌ها به یکسان نبوده است، زیرا همه آنها از سانسوری سخت می‌گذشتند و دوم اینکه بنابر معمول، افزود گیها و تغییراتی بزرگ به نوشته اصلی در می‌آوردند. ترجمه عبدالله ابن المقفع که در آن روزگاران آن را «شاهنامه بزرگ» می‌نامیده‌اند و کار آن نزدیک به سال ۶۰/۷۵۹ میلادی به پایان رسیده بود، آوازه‌ای بیش از همه داشت. بر نامهای مترجمان و گردانندگان دیگری هم چون محمود ابن جهم برمکی، محمود ابن بهرام ابن مطیار الاصفهانی، هشام ابن قاسم الاصفهانی، موسی ابن عیسی الکسروی و زادویه ابن شاهویه الاصفهانی آگاهی داریم. در ولایت فارس مؤید - بهرام پورمردانشاه - که بیست نسخه خطی تاریخ به زبان پارسی میانه در دست داشت تاریخ جامع شهریاران را نوشت. با اطمینان می‌توان گفت که این مترجمان کهن همگی غیرعرب بوده‌اند. این یادآوری درخور توجه است که در آغاز، اینان تنها بخش ساسانی روایتها را باز می‌گردانیدند و افسانه‌های کهن و بخش پهلوانی را داستانهایی برمی‌شمردند که نگرش را نشاید. هنگام کار، آنها برخی افسانه‌های بومی را هم به اصل می‌افزودند. روزگاری در مصر باستان کتابی درباره یک وزیر آرمانی نگاشته شده بود، به نظر و.و. بارتولد^{۳۳} مردی به نام ابوجعفر زرتشت این سنت را برای مهرنرسه - وزیر بهرام گور ساسانی - سزاوار دانست اما، «مرز و بوم دوستی محلی» خراسانی دستی بالا گرفت و در تاریخ‌ها جای مهرنرسه تاریخی را به بزرگمهر افسانه‌ای دادند و رفته‌رفته چنان به او باور آوردند که حتی به تدوین کتابهایی

۳۳ - و.و. بارتولد، پیرامون تاریخ حماسه پارسی (یادداشت‌های شعبه خاوری جمعیت باستانشناسی روسیه، ج ۱۲، چ ۳ - ۴، ۱۹۱۵، ص ۲۷۶).

درباره اندرزهای خردمندان^۱ او آغازیدند.

با پدید آمدن امیرنشینان مستقل و نیمه مستقل، تقاضاها نیز دگرگون می‌شود و نخستین شاهنامه‌ها به پارسی دری پدید می‌آیند. می‌دانیم که مردی به نام ابوالمؤید بلخی که بارها در منابع کهن از او یاد شده است «شاهنامه» ای به نثر نوشته بود. جالب توجه است که مؤلف «تاریخ سیستان» با اشاره به ابوالمؤید، «شاهنامه» او را به سنتهای آیین زرتشت نزدیک می‌کند. او می‌گوید: «و دیگر بوالمؤید بلخی گوید و اندر کتاب ابن دهشتی، گبرکان نیز باز گویند.»^۲ مصحح «تاریخ سیستان» - محمدتقی بهار، دانشمند و شاعر پرآوازه - بسیار بدرستی یادآور شده است که «ابن دهشتی» تحریف نام «کتاب گیهانشناخت» مشهور زرتشتیان - «بندهشن» (آفرینش جهان) است.^{*}

به فرمان دهگان - ابومنصور محمدابن عبدالرزاق - «شاهنامه» بزرگی

۳۴ - تاریخ سیستان، تألیف در حدود ۴۴۵ - ۷۲۵، به تصحیح ملک الشعراء بهار، تهران، ۱۳۱۴، ص ۱۶ - ۱۷.

* - بندهشن کتابی است دینی و تاریخی به زبان پهلوی (پارسی میانه - پارسیک) و از کتابهای پر اهمیتی است که تا به این روزگار رسیده است و دارای سیزده هزار واژه است و جستارهایی درباره آفرینش و برخی اخبار تاریخی و جغرافیایی دارد. بویژه بخشهای سی و یکم (درباره نواحی پراهمیت ایران) = [کشور ایران] که جایگاه فرمانروایی کیانیان بوده)، سی و سوم (تاریخ داستانی ایران، تا پایان دوران ساسانی) و بخش سی و پنجم آن (درباره اصل و نسب شاهان کیانی) از اهمیتی بزرگ برخوردار است. استاد بهار در حواشی تاریخ سیستان پیرامون آنچه که ی. ۱۰، برتلسی به آن استناد کرده است چنین نوشته‌اند: «بندهشن کتاب مقدسی است به زبان و خط پهلوی، محتوی قصص و روایات دینی و تاریخی زرتشتیان و معنی آن «اصل خلقت»، می‌باشد چه بن به معنی اصل و بیخ و دهشن به معنی خلقت است و این قبیل مصدرها با تاء مثناه هم آمده و امروز بدون نون و تاء مستعمل است مگر بندرت و اینکه در متن آن راه، ابن دهشتی، نوشته‌اند چون به گبرکان اضافه شده، شک نیست که همان «بند هشت»، یا «بند هشن»، می‌باشد.

به‌نثر پرداخته شده بود. این مرد فرمانروای طوس بود که از سامانیان بریده، به آل‌بویه پیوسته بود. سامانیان در سال ۳۵۱ (۹۶۲ م.) این دهگان را زهر داده کشتند (به‌روایتی دیگر او در جنگ کشته شد)، اما پسرانش بعدها به غزنویان پیوستند.

بیرونی در «تاریخ» خود از «شاهنامه» ای به پارسی دری یاد می‌کند که آن را ابوعلی محمدابن احمد البلخی سروده بوده است. و.و. بارتولد براین اندیشه است که این ابوعلی بلخی، کسی نیست مگر همان دقیقی - سلف پُر آوازه فردوسی. درست است که تذکره‌ها کنیه دقیق را ابومنصور ذکر کرده‌اند اما و.و. بارتولد چنین می‌پندارد که شاعر می‌توانست به رسم معمول آن روزگار کنیه خود را به افتخار یکی از حامیانش تغییر دهد. می‌توان گفت که بنابه نوشته بیرونی این ابوعلی در منظومه خود از نخستین آدم - گیومرت - و از اشکانیان نام برده که در پاره چکامه‌های او که فردوسی نگه داشته است دیده نمی‌شود. اما، ت. نلدکه^{۳۵} یادآور می‌شود که اولاً آنچه فردوسی از پاره‌های چکامه‌های دقیقی در «شاهنامه» آورده است از میان سخن آغاز و در میان سخن ختم می‌شود و دوم اینکه هر چند فردوسی سروده دقیق را هزار بیت می‌داند اما به گفته حمدالله قزوینی^{۳۶} دقیق سه‌هزار بیت و با داده‌های عوفی^{۳۷} که باید آنرا بسیار اغراق آمیز پنداشت، حتی بیست هزار بیت سروده بوده است.

منابع عربی از یک کار منظوم روی داستانهای کهن حکایت دارند.

35 - Th. Noldeke, Das iranische Nationalepos

(Glph. Bd II.S. 148)

36 - « Ta,rikh - i - Guzida of Hamdu,llah Mustowfi »

(GMS,V.XIV, London, 1911, P.818),

نیز بنگرید: و. و. بارتولد، پیرامون تاریخ حماسه پارسی، ص ۲۷۹.

۳۷ - عوفی: لباب الالباب، ج ۲، ص ۳۳.

المقدسی در کتاب «البدء والتاریخ» می‌گوید: «وایرانیان را در کتابهای خویش... عقیده بر آنست که نخستین کسی که از فرزندان آدم پادشاهی کرد، نامش کیومرث بود، او در زمین تنها بود و سی سال پادشاهی کرد و مسعودی در قصیدهٔ استادانهٔ فارسی خود می‌گوید:

نخستین کیومرث آمد به شاهی گرفتش به گیتی درون پیشگاهی
چو سی سالی به گیتی پادشا بود که فرمانش بهر جایی روا بود...»^{۳۸}
و تاریخنگار سپس می‌افزاید: «و من این بیتها را برای آن یاد کردم که می‌دیدم پارسیان این بیتها را بزرگ برمی‌شمارند و آن را چون تاریخ خود نموده، می‌پذیرند». المقدسی در پایان بخش مربوط به تاریخ ایران می‌نویسد: «و فرمانروایی شهریاران پارسی به پایان رسید و الله دین خود پدیدار کرد و وعدهٔ خویش انجام داد و ابن جهم در این باره می‌گوید: «و پارسیان و رومیان را کارهایی سترگ بود، اما اسلام ستایش آنها را جایز نمی‌داند».

و مسعودی در پایان قصیدهٔ فارسی خود می‌گوید:

سپری شد زمان خسروانا چو کام خویش راندند در جهان»^{۳۹}
اکنون، به رغم پاره‌پاره بودن و نیز تصادفی بودن این آگاهیها می‌توانیم با باوری بی‌چون و چرا بگوییم که در روزگار فردوسی نه تنها از «خدای نامه» چند ترجمهٔ تازی وجود داشته، بلکه چند گردانیدهٔ این

۳۸ - سبک شناسی یا تاریخ تطور نشر فارسی، جلد دوم... تصنیف آقای محمد تقی بهار،، ملک الشعراء،، تهران، ۱۳۲۱، ص ۴.

مؤلف بدرستی یادآور می‌شود که می‌نماید این شعر در متن اصلی در بحر هزج بوده و کسی کوشیده است مصرع دوم بیت نخست را به بحر متقارب گرداند. می‌توان اندیشید که این مصراع، چنین بوده است:

به گیتی در گرفتش پیشگاهی

۳۹ - همانجا، ص ۵. در این بیت هم، وزن ناجور است.

کتاب به پارسی دری و از جمله بیش از دو ترجمه به شعر بوده است. اینکه تاریخ‌نویس تازی این چکامه‌ها را قصیده دانسته نباید ما را سر درگم کند: تازیان از شعر حماسی بی‌خبر بودند و برای همین هم هر شعردرازی را حتی اگر با بینش و دیدگاه آنان درمورد قصیده همخوان نمی‌بود، می‌توانستند قصیده بنامند.

پس، فردوسی به‌هنگام آغاز کار بزرگ خود بی‌گمان می‌توانسته است از منابع خطی پرشماری بهره گیرد. بسیاری از پژوهشگران حتی براین عقیده‌اند که فردوسی، تنها از منابع خطی استفاده کرده است. اینان براین نکته بدان سبب تأکید دارند که در شاهنامه هیچ آگاهی‌ای دربارهٔ اشکانیان وجود ندارد و سبب این هم آن است که هیچگاه این دودمان تاریخ مکتوبی نداشته است.^{۴۰} اما، فردوسی خود بارها از دیگر منابع سخن گفته است، چنانچه:

یکی پیر بُد نامش آزاد سرو که با احمد سهل بودی به مرو
کج‌نامهٔ خسروان داشتی *

بگویم سخن تا چه زو یافتم سخن را یک اندر دگر بافتم
شاعر به هنگام سخن از پیدایش شطرنج می‌نویسد:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیراین سخن یادگیر
فردوسی، حتی به‌هنگام پدید آوردن واپسین بخش منظومه دربارهٔ ساسانیان، که می‌توانست دربارهٔ آنان آگاهی‌های نوشته شده‌ای در منابع بسیاری بیابد، باز هم به روایت شفاهی روی آورده است. چنانچه، پیش از آغاز سخن از پادشاهی هرمز می‌گوید:

یکی پیر بُد مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری

۴۰ - شبلی نعمانی، شعراالعجم، حصهٔ سوم، لاهور، ۱۹۲۴، ص ۲۳۱.

* - تن و پیکر پهلوان داشتی - س. ۱۰.

فردوسی و سروده‌هایش / ۵۷

جهان‌دیده‌ای نام او بود ماخ سخندان و یافرو بایرگوشاخ
پرسیدمش تا چه دارد به یاد ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین به نظر می‌رسد که سخن درباره‌ی یک نماینده‌ی خاندان کهن
دهگانی - درباره‌ی یکی از کسانی است که به روزگار فردوسی در میان‌شان
هنوز می‌توانسته است اسناد مربوط به شاهنشاهان ساسانی مانده باشد.
ناگفته پیداست، ماخ که در این بیت‌ها از او سخن رفته ترانه‌خوان مردم
نبوده و شاعر می‌توانست تنها داستان‌هایی را از او بشنود که در خاندانهای
دهگانان دهن به دهن می‌گشته و تا اندازه‌ای هم در ادبیات پندآموز پارسی
میانه آمده بوده است.

اما، شاید فردوسی داستانهای ادبی ترانه‌خوانان مردم را هم می‌شنیده
است. به‌هرحال، او در این باره بر آنها نظر داشته؛ بیت زیر این گفته را
تأیید می‌کند:

سخنهای رستم به نای و به رود بگفتند بر پهلوانی سرود
کم و بیش آگاهی داریم که چنین داستانهای پهلوانی به پارسی میانه
بوده است. این سخنان نشان می‌دهد که فردوسی، اگر خودش هم آنها را
نشنیده باشد، به‌هرحال از آنها آگاهی داشته است.
این داستانها و منابع و روایات دیگر، همان کارمایه‌ای است که شاعر
به کمک آن، کاخ بلند نظم خود را پی می‌افکند و می‌توان گفت که همه
زندگی خود را بر سر آن می‌گذارد.

معمولاً چنین عنوان می‌کنند که چون فردوسی از نوشته‌های
تاریخهای کهن پیروی می‌کرده پس «شاهنامه» فاقد ساختار معینی است.
اما، چنین دیدگاهی یکسره خطاست: برای دریافت این نکته بسنده است
که با درونمای «شاهنامه» یک آشنایی کلی پیدا کنیم. روشن است که به
روزگار فردوسی، هر اثر بزرگ منظوم می‌بایست با توحید - ستایش
پروردگار یگانه آغاز گردد. این رسم در شاهنامه اندکی دیگر است:

شاهنامه با ستایش کوتاه «خداوند جان و خرد» آغاز می‌گردد و در پی آن بخش ستایش «خرد» می‌آید و چنان که شاعر می‌گوید:

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد ستایش خرد را به از راه داد
خرد را و جان را که یارد ستود و گرمی ستایم که یارد سنود
خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای
ج. کیاجی^{۴۱} - دانشمند هندی - بدرستی یادآور شده است که برای

این سخنان که از زبان مردی مسلمان چندان عادی نمی‌نماید می‌توان موبمو، همسویی در کتابهای زرتشتیان یافت. چنانچه، در رساله «اروان خرد» (مینوگ خرد) گفته می‌شود: «باید روان خرد را بیش از هر فرشته دیگر ستود و خدمت کرد... روان خرد به خدمت کننده خود می‌گوید: «ای دوست که مرا می‌ستایی، در جستجوی پشتیبانی من بر آ تا راهنمای تو درخشد ساختن هستانهای نیک و ورجاوند باشم، تنت را در هستی جهانی استوار و جان ترا در هستی اروانی نگه بدارم،» (بخش ۱، پاره‌های ۵۳-۶۱). این هم گواه تازه‌ای دیگر براینکه فردوسی چون بر آن بود تا جان داستانها و اخبار کهن را در آفریده خودش بیاورد، به گونه‌ای ژرف کاوانه همه منابعی را که در دسترس داشت، پیش از آغاز کار مورد نقد و توجه قرار داده بوده است.

فردوسی، خود داستان را در همخوانی با روایات زرتشتی از آفرینش کیومرث^{۴۲} - نخستین آدم - آغاز می‌کند. چکامه‌سرا، هیچ نمی‌گوید که

41 - J.C. Coyajee, *Studies in shahnameh*, Bombay, [S.a], P.8.

۴۲ - کیومرث - شکل معربی است که می‌توان گفت در همین شکل در همه ادبیات اسلامی به آن برمی‌خوریم. صورت باستانی این نام، همانا گیومرثن بوده که به معنی «خاکی (زمینی) میرا» است. از آنجا که مترجمان عرب این معنی را نمی‌دانستند، آن را با آوانگاری عربی آوردند. می‌توان گفت که به رغم حال و روز بسیار بدی که یادگارهای زرتشتیان در پی نابودی پاپی آنها به دست متعصبان

آفرینش آدمی برای چه بوده است اما، از تمامی آنچه که آورده روشن است که بخوبی از نظرگاه آیین زرتشت آگاه بوده است، همان نظرگاهی که براساس آن، آفریدگار پاک (اهورامزدا) با آگاهی براینکه پیگاری سخت با دارنده بدی (انگرمینو) در پیش دارد، آدمی را آفرید تا هم‌پیمان و یاور او در این پیگار باشد (بنابر باورهای آیین زرتشت، همه آنچه که به نگهداری و افزایش آدمیزاد یاری می‌رساند آفریده اهورامزداست و هر آنچه که برایش گزند آور و زیانبار است زادگان پلید انگرمینو هستند که می‌خواهند رزم‌آوران آسمانی را زیون و ناتوان سازند). برای همین هم، همینکه آدمی آفریده شد آماج تاخت و تاز نیروهای ناپاک گردید. اهریمن (شکل پسین انگرمینو کهن) که خود نمی‌تواند به دلیل نیرومندی بسیار گیومرت بر او بتازد پسر خویش را وامی‌دارد که بر سیامک - پسر گیومرت - بتازد و او را بکشد. کشته شدن سیامک، سرآغاز پیگار بی‌امان نیروهای اهریمنی با آدمیزاد گردید که بنیاد و شالوده چکامه فردوسی هم همان است.

گیومرت با نواده‌اش - هوشنگ - همه نیروهای پاک را گرد می‌آورند و سپاهیان تاریکی را سخت درهم شکسته، پسر اهریمن را می‌کشند. در سالهای فرمانروایی هوشنگ جشن سده را در روزهای جابجا شدن آفتاب بنیاد می‌گذارند. در روزهای این جشن بر همه ستیغهای کوهساران و در میدانها خرمنهای بزرگ آتش برمی‌افروختند: آدمی به یاری این کار جادوانه می‌کوشید به زاده شدن آفتاب یاری دهد. * پسر

دچارش شده‌اند باز هم همه نامهایی که در چکامه فردوسی می‌بینیم در این یادگارا یافته می‌شوند.

س. هارتمان پژوهشی ویژه درباره گیومرت دارد:

Sven Hartmann, Gayomart, Up sala, 1953.

* - در شاهنامه بنیاد نهادن این جشن در وابستگی با کشف آتش آمده است: ←

هوشنگ - طهمورث (نام کهنش تخمه اورویی) - برتری‌ای را که پدر بر نیروهای پلیدی به‌دست آورده بود همچنان نگه می‌داشت و آنان را در زیر فرمان داشت و حتی اهریمن را واداشته بود که بسان چهارپایی او را سواری دهد و سوار بر اهریمن در خطه فرمانروایی‌اش می‌گشت. * پس از طهمورث، جمشید (نام کهن وی - ییماخشیایا «ییماشاه») بر تخت

→

گذر کرد با چند کس هم‌گروه
سیه رنگ و تیره تن و تیز ناز
زدود دهانش جهان تیره گون
گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
جهانسوز مار از جهانجو بجست
هم آن و هم این سنگ بشکست خورد
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
پدید آمد آتش از آن سنگ باز
ازو روشنایی پدید آمدی
نیایش همی کرد و خواند آفرین
همین آتش آنگاه قبله نهاد
پرستید باید اگر بخردی
همان شاه در گرد او با گروه
سده نام آن جشن فرخنده کرد
بسی باد چون او اگر شهریار
جهانی به‌نیکی ازو یاد کرد»

گرانمایه طهمورث دیوبند
بچربی چه مایه سخنها براند
پس آنگه کنم در گهی گرد پای
که من بود خواهم جهان را خدیو...
چو برتیزرو بارگی برنشست
همی گرد گیتیش برتاختی»

«یکی روز شاه جهان سوی کوه
پدید آمد از دور چیزی دراز
دو چشم از برسر چو دو چشمه خون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
به زور کیانی بیازید دست
بر آمد به سنگ گران سنگ خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز
هر آنکس که برسنگ آتش زدی
جهاندار پیش جهان آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
بگفتا فروغ است این ایزدی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
زهوشنگ ماند این سده یادگار
کز آباد کردن جهان شاد کرد

س.ا.

«پسر بد مراورا یکی هوشمند
همه موبدان را ز لشکر بخواند
جهان از بدیها بشویم به رای
زهر جای کوه کنم دست دیو
...برفت اهرمن را به افسون ببست
زمان تا زمان زینش برساختی

س.ا.

نشست. پادشاهی او دوران افسانه‌ای زرینی بود که در آن دوران آدمیان را نه نیاز بود و نه غم، و به روزگار او نه بیماری بود نه پیری و نه مرگ. اما، سبب نابودی جمشید هم، همین بود. فرمانروای پرتوان برخویشتن بالید و از همین رهگذر اهریمن توانست سخنانی نابخردانه بر زبان وی جاری سازد. روزی بر تخت نشست و

چنین گفت با سالخورده مهان که جز خویشتن را ندانم جهان جمشید پس از یادآوری کارهای خود از برای آدمیان، سخنانش را به اینجا رسانید که

شما را ز من هوش و جان در تن است نه من نگرود هر که اهریمن است
گرایدون که دانید من کردم این مرا خواند باید جهان آفرین
هنوز این سخنان نابخردانه از دهان او بیرون نیامده بود که یاری و پشتیبانی اورمزد (اهورامزدا) از دست بداد. چند دستگی در گیتی در گرفت، از همه طرف مدعیانی برای تخت و گاه پیدا شدند، ضحاک بیدادگر پدیدار شد و قلمرو جمشید به زیر سیطره آورد*. فرمانروا گریخت، دیری در گیتی سرگردان بود تا اینکه مردان ضحاک او را در دریای چین گرفتار ساختند. به فرمان فرمانروای جدید، جمشید را زنده زنده با آره به دو نیم کردند.

اهریمن که شاه جدید را هم‌رزمی وفادار برای خود می‌یابد نرم نرمک وی را در دام می‌آورد. ضحاک، در آغاز پدر خویش را می‌کشد و سپس اهریمن نیرنگی تردستانه‌تر به کار می‌بندد: او که به چهره خورشگری

* -

«کی اژدهافش بیامد چو باد» به ایران زمین تاج برسر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی چو انگشتی کرد گیتی بروی
س. ۱۰.

درآمده بود، از پشت گاو جوان برایش خورش ساخت. این خورش تازه چنان به طبع شاه خوش آمد که اجازت داد هر چه دلش می‌خواهد از وی بخواند. اهریمن - خورشگر - بسیار نمی‌خواست: اواز شاه خواست به وی تنها اجازت دهد که بر دو کتف او بوسه زند. اجازت داده شد و از جای بوسه اهریمن دو مار روییده، برآمدند و در همان دم به آزار ضحاک پرداختند. همه تلاشها برای رهایی از آنان بی‌نتیجه ماند. اهریمن، پس از رنج بسیار ضحاک، دوباره در سیمای پزشکی پدیدار گشت و گفت که یگانه درمان آرام ساختن ماران و رهایی یافتن از آزار آنها این است که روزانه به آنان از مغز سر یک آدم خورش دهند. ضحاک این دستور را به کار می‌بندد و چنانکه خواست اهریمن بوده است، بتدریج زندگی در قلمرو فرمانروایی جمشید روبه خاموشی می‌گذارد: مردم ناپدید و ناپیدا می‌شوند و زمینهای کشاورزی به خاکی بی‌حاصل بدل می‌گردد (آخر، از نظر زرتشتیان، بهترین کار نیک همانا کشاورزی و بزرگترین گناه، همانا از کار انداختن زمین است).

شاه خود کامه بیداد می‌کند، مردمان درمانده‌اند و می‌نالند و در همان هنگام، کین‌خواهی دور از چشمان همه و در نهان قوت می‌گیرد. از زن جمشید که توانسته بود پنهان شود پسری زاده شد که فریدون دلیر (تراتیئون کهن) بود * . چون فریدون بالید، دلاورانی که می‌خواستند به فرمانروایی بیزاری برانگیز ضحاک چیرمند پایان دهند از هر سو در نهانگاه او در کوهستان گرد آمدند.

ضحاک با دیدن ناخشنودی همگانی فرمان می‌دهد گواهی [محضر] بنویسند که ضحاک نمونه داد‌گری است و گواهی دهندگان براین محضر

*

چنین می‌نماید که در این مورد نگارنده به خطا رفته، چرا که بنا به روایت شاهنامه فریدون فرزند جمشید نبوده و تنها گوهر و تخمه وی به جمشید می‌رسیده است.

کسی را جز ضحاک بر تخت نمی‌خواهند. کاوه آهنگر که از همه پسرانش تنها یک تن مانده و دیگران خورش ماران شده بودند به درگاه آمده، داد خویش می‌خواهد و خواستار می‌شود که این بیداد، داد گرانه بخش شود. می‌کوشند هر طور شده او را آرام سازند و همانجا پیشنهاد می‌کنند که او نیز بر محضر گواهی بنویسد. این، آهنگر دلیر را به خشم می‌آورد: محضر را دریده، زیر پا می‌گذارد، از کاخ شاه بیرون می‌شود، چرم آهنگری را بر سرنیزه کرده آن را چون درفش به دست می‌گیرد و خواهان سرنگون کردن بیدادگران می‌شود. شورشیان بر فریدون انجمن می‌شوند و ضحاک را به خاک کشیده اسیرش می‌کنند و به کوه دماوند برده و آنجا در بند می‌کنند.*

سرتاسر داستان شوریدن کاوه و پیگارش با ضحاک یکی از درخشانترین بخشهای کتاب است و از آوازه‌ای درخور برخوردار. فریدون بر تخت می‌نشیند. او فرمانروایی است خردمند، دادگر و دارای

*

به کوه دماوند و کردش به بند
نمود از بدبخت مانیده چیز
جهان از بد او همه پاک شد
بمانده به کوه اندرون بند او
نگه کرد غاری بنش ناپدید
به جایی که لغزش نبود اندر آن
بدان تا بماند به سختی دراز
وزو خون دل بر زمین ریخته
به کوشش همه دست نیکی بریم
همان به که نیکی بود یادگار
نخواهد بدن مرترا سودمند
سخن را چنین خوار مایه مدار»

«بیاورد ضحاک را چون نوند
چو بندی بر آن بند بغزود نیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او
به کوه اندرون جای تنگش گزید
بیاورد مسمارهای گران
فرو بست دستش بدان کوه باز
بماند او بدینگونه آویخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم
نباشد همی نیک و بد پایدار
همان گنج و دینار و کاخ بلند
سخن ماند از تو همی یادگار

فرّ شاهنشهی. امّا، در دوران شهریاری اوست که دو دستگی و نفاق آغاز می‌گردد و پیشانی نوشت چنان بوده است که این جدایی دهشتناک، سده‌ها از میان نرود. فریدون می‌خواهد قلمرو فرمانروایی خود را میان پسرانش بخش کند. روم و همه ولایتهای خاوری (به‌مفهوم امروزی باخترا) را به سلم می‌دهد. توران و چین به تور می‌رسد و ایران که فردوسی آن را «دشت گردان» * می‌نامد به پسر دردانه‌اش ایرج. امّا، تور و سلم که به چنین بخش کردنی رضا نبودند، بدسگالیدند و از رشک بر ایرج، او را کشتند. کنیزکی از ایرج بارداشت و پسر ایرج - منوچهر * - از وی زاده شد. فریدون به نواده‌اش دستور می‌دهد که کین پدر را از کشنده‌اش بخواند. منوچهر تور را می‌کشد و آن دشمنی خونین و مرگبار ایران و توران که می‌توان گفت در کانون همه منظومه قرار دارد آغاز می‌گردد.^{۲۳}

* -

یکی روم و خاور دگر ترک و چین سوم دشت گردان - ایران زمین
س. ۱۰.

* * - به نظر می‌رسد که نگارنده در دریافت خویش راه خطا پیموده باشد، بر طبق روایت شاهنامه منوچهر پسر ایرج نیست بلکه از کنیز دختری در وجود می‌آید که بعد از بالیدن به پشنگ، می‌دهند و از وی است که منوچهر زاده می‌شود.
۴۳ - اغلب این پیکار را چون پیکار ایرانیان با ترکان ارزیابی می‌کنند. چنین دریافتی نادرست است. هرچند درست است که رخداد‌های پایان سدهٔ دهم گاهشماری عیسوی (آغاز حرکت امواج تیره‌های ترک از خاور به سوی ایران زمین - س. ۱۰) در روش فردوسی نسبت به اخبار کهن تا اندازه‌ای تأثیر گذاشته است و او هرازگاهی آنها را همخوان با روزگار خودش می‌کند، امّا نباید از یاد برد که این اخبار به روزگاری بس کهن و دور برمی‌گردند و نمی‌شود آنها را با مفاهیم قومی پسین یکی دانست. درخور نگرش است که بنابر آورده‌ها، پهلوان بزرگ تورانیان - افراسیاب شکست ناپذیر - در رامتین، یعنی در جایی می‌زیست که در روزگاران کهن در آنجا بیشتر مردم تیره‌های گونه‌گون خاوری ایرانی می‌زیستند. می‌توان

از آنجا که این بخش شاهنامه بخش پهلوانی را شامل می‌گردد فردوسی از همان آغاز پهلوانان اساسی خود را که گردان سیستان و خاندانی هستند که رستم نامدار از میانشان برآمده است درمی‌آورد. فردوسی پدید آمدن رستم را پیشاپیش آماده می‌سازد. سام یل دارای پسری می‌شود که رویی خوب دارد اما موهایش سپیدند. پدر در خشم می‌شود که این بچه

... چون بچه اهرمن سیه چشم و مویش بسان سمن
سام پسر را به کوه البرز برده، به دست سرنوشت رهایش می‌کند.
سیمرغ - پرندۀ افسانه‌ای - که کودک رها شده را یافته، او را می‌پرورد. از آنجا که سام در کار فرزند خدعه و نیرنگ (دستان) کرده بود سیمرغ نام دستان بر او می‌گذارد. در این میان، پدر از کرده پشیمان می‌شود و در طلب فرزند به کوه می‌رود و با شگفتی پسر را زنده و تندرست می‌یابد. کودک با آنکه دور از مردم بالیده بود سیمرغ سخن گفتن نیز به او آموخته بود. سام فرزند را برمی‌دارد تا به خانه برد، هنگام بدرود، سیمرغ پری چند از خویش به وی می‌دهد و می‌گوید که اگر به سختی درافتد و یاری خواهد بسنده است که یکی از پرها را آتش بزند تا سیمرغ همان دم به یاری وی شتابد. سام پسرش را زال زرد نام می‌دهد. منوچهر که پس از نیا کلاه کیانی بر سر گذاشته بود، آگاه می‌شود که زال پهلوانی بزرگ است و او را فرمانروای زابلستان (به گفته فردوسی زابلستان نام دیگر سیستان است) می‌کند. * روزی زال جوان را اندیشه دیدار از کابل در سر

→ اندیشید در اوستا هم که باز مانده‌های داستانهای این پیگار مانده است، ایرانیان مردم اسکان یافته هستند و تورانیان هم نمایندگان همین تیره‌ها، اما در تراز رشدی پایین‌تر که در دشتها کوچ می‌کنند. در اوستا، اغلب سخن از تورانیان بازدن رمه‌ها و چپاول کشاورزان وابسته است.

* «به مهرش منوچهر عهدهی نبشت سراسر ستایش بسان بهشت» ←

می‌افتد. پس از رسیدن به آنجا آگاه می‌شود که مهرباب‌شاه - فرمانروای کابل - که نژادش به ضحاک ماردوش می‌رسید دختری ماهروی در پس پرده دارد. زال در دل آرزوی دیدار دختر را می‌کند اما دل آن ندارد که به کاخ مهرباب شود، زیرا بیم آن دارد که اگر به‌خانه بت‌پرستان درآید پدرش - سام - ناخشنود گردد^{۱۰*}.

در این میان، مهرباب که به پیشباز زال آمده، او را دیدار می‌کند، در شبستان خویش از فرمانروای جوان سخن درمی‌پيوند و دخترش - رودابه - با شنیدن سخنان پدر، سخت دل در گرو مهر زال می‌بندد. رودابه به یاری یکی از پرستندگان خود، زال را از راز دل خویش آگاه می‌کند و دیداری با او فراهم می‌سازد. زال بر آن می‌شود که وی را بزنی گیرد و اندیشه خویش را با پدر درمیان می‌گذارد. گزارش به منوچهر می‌رسد و او به زال فرمان می‌دهد که مهرباب - نواده ضحاک - را کشته، قلمرو او را با خاک یکسان کند. اما، با پایمردی سام که به بیان خدمت‌های گذشته خود می‌پردازد منوچهر از رای خویش باز می‌گردد و با پیوند زال و رودابه موافقت می‌کند. پیشبینی ستاره‌شناسان هم که گفته بودند از این پیوندگوی پرمنش زاده خواهد شد در این کار یاری می‌دهد. بارداری رودابه سخت و سنگین است و زال که می‌بیند زاده شدن

همه کابل و دنیرمای هند ز دریای چین تا به دریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست بنوی نبشتند عهدی درست»
س. ۱۰.

* اما، در این بخش فردوسی بارها از مهر یعنی میثه - خدای آفتاب - که پرستش آن آیین ایرانیان پیش از زرتشت بود یاد می‌کند، چنانچه در باره فریدون می‌گوید: «پرستیدن مهرگان دین اوست» و جز اینها. س. ۱۰.

۴۴ - نمی‌توان یاد آور نشد که فردوسی در باره دین پهلوانان منظومه خویش در این هنگام، در هاله‌ای از ابهام سخن می‌گوید. داستان پدید آمدن آیین زرتشت، پس از اینها می‌آید. پس شاعر می‌بایست بر دینی جز آیین زرتشت آگاه بوده باشد.

فرزند می‌تواند برای مادر گزند آور باشد، سیمرغ را به یاری می‌خواند. مرغ فرمان می‌دهد تهیگاه مادر را بشکافند و نوزاد را از آن شکاف بیرون آورند. او دارویی نیز می‌دهد که زخم را بی‌درنگ درمان کند * . موبدی که می‌بایست پهلوی مادر را بشکافد نخست او را با باده‌ای گیرا بیهوش می‌کند.^{۴۵}

نوزاد را رستم نام کردند. او چنان درشت و پرتوان بود که تنها ده زن شیرده می‌توانستند خوراکی بسنده به او بدهند و هر بار خوراکش به قدر خورش پنج مرد بزرگ بود. رستم در کودکی، با ضرب یک انگشت فیلی را که کسی یارای نزدیک شدن به آن را نداشت کشته بود.^{۴۶}

منوچهر جهان را بدرود می‌گوید و پسرش - نوذر - خود کامه سنگدل بر تخت می‌نشیند. پشنگ - فرمانروای توران - پس از آگاهی از بیزارجویی مردم ازدستگاه نوذر، پسر خویش - افراسیاب پرتوان - را به ایران گسیل می‌کند. این پهلوان که بعد بدبختیهای بزرگی برای ایران فراهم آورد، بدینگونه پدیدار می‌شود. نوذر بر سپاه توران می‌تازد، اما سخت شکست می‌خورد. شاه و ده هزار تن از سران سپاه وی اسیر می‌شوند. افراسیاب می‌خواهد پیشتر رفته لشکر سوی مهرباب کشد اما، زال با گردان خویش فرا می‌رسد و راه برایشان می‌گیرد و سپاه توران با سراسیمگی پا به فرار می‌گذارد. زال اسیران را آزاد می‌کند اما نوذر به دست افراسیاب که در

* -

«گیاهی که گویمت با شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسیای و بیالای بر خستگیش ببینی هم اندر زمان رستگیش»
س. ۱۰.

۴۵ - شاید در اینجا آگاهیهایی که در باره شیوه‌های آغازین بیهوش کردن به هنگام جراحی به فردوسی رسیده، باز تأیید باشد.

۴۶ - این داستان، می‌نماید که از افزودگیهای پسین باشد [و ظاهراً اشاره به کشته شدن ییل سید به دست رستم دارد که افسانه پردازان آنرا چنین پرداخته‌اند.]

آتش خشم می‌سوخست کشته می‌شود.

در دوران کوتاه فرمانروایی زو - پسر نوذر - ایران و توران پیمان آشتی می‌بندند و رود جیحون را مرز میان دو کشور قرار می‌دهند.

افراسیاب پس از گذشت پنج سال پیمان شکسته، دوباره با سپاهی گران قصد ایران می‌کند. اکنون دیگر رستم است که باید میهن را پاس بدارد. گرد جوان به جستجوی اسبی فراخور خویش می‌آغازد. اما، زورمندترین اسبها هم سنگینی تن او را تاب نمی‌آورند. سرانجام، رخس را که می‌بایست تا پایان زندگی رستم، وفادارانه به او خدمت کند می‌یابد. رخس اسبی است پیل پیکر.

به زیر اندرش باره گامزن یکی زنده پیل است گویی به تن رستم پس از نشانیدن کیقباد بر تخت ایران، او را در آراستن سپاه یاری می‌دهد. تلاش وی آن است که پیش از همه، کار دشمن اساسی - افراسیاب - را یکسره کند و از پدر نشان او را می‌جوید. زال، افراسیاب را چنین به تصویر می‌کشد:

درفش سیاه است و خفتان سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
نهنگ او ز دریا برآرد به دم ز هشتاد ارش نیست بالاش کم
از آنجا که افراسیاب نماینده جنگجویان دوزخی است روشن است که می‌بایست چهره و سیمایی تاریک داشته باشد. پیداست افراسیاب هم پیلتنی است نه کمتر از رستم، زیرا اندازه بالای او که در اینجا آمده به چهل متر می‌رسد.

دو گرد، در میدان هم‌آورد می‌شوند. رستم دست بر کمر بند افراسیاب انداخته، او را از زین در می‌ریاید. اما، دوال کمر تاب سنگینی تن افراسیاب را نیاورده، از هم می‌گسلد. افراسیاب از زمین برجسته، سراسیمه‌وار می‌گریزد. چون به نزد پدر می‌رسد از وی درمی‌خواهد که هر چه زودتر پیمان آشتی بدهد، زیرا کسی را یارای نبرد با رستم پهلوان

نیست. پیمان آشتی می‌بندند و همان رود جیحون مرز میان دو کشور قرار می‌گیرد.

کی کاووس بر تخت می‌نشیند. روزی، هنگامی که بر تخت نشسته بود رامشگری از «سرزمین دیوان» - مازندران - نزد وی آمده، درباره این خطه بهشتی نغمه‌ای ساز کرد.^{۴۷} کی کاووس با شنیدن این ستایش شورانگیز مازندران بر آن شد که به آنجا لشکر کشد. گردان دلاور که می‌کوشند رای شهریار را بزنند یادآور می‌شوند که از نیا کانش هیچکدام یارای آن نداشتند که به جنگ دیوان هراسناک مازندران بروند. اما، شاه سرسخت می‌گوید که او به نیرو از همه پیشینیان خود برتر است و می‌تواند دلاوری‌هایی کند که آنان از عهده‌اش بر نمی‌آمدند. لشکرکشی آغاز می‌شود. سپاه کی کاووس به مازندران درآمده، آنجا را به نیستی می‌کشاند. پادشاه مازندران که سخت هراسناک شده بود یکی از دیوان را می‌فرستد که دیو غول پیکر سپید - فرمانروای بزرگ آن سامان - را آگاه کند. دیو سپید به جادو چشم کی کاووس و سپاه ایران را کور و نابینا می‌سازد و ایرانیان درمانده همگی اسیر می‌شوند. تنها، یک سپاهی به تصادف جان بدر می‌برد و ایرانیان را از شوربختی پادشاه آگاه می‌کند. زال می‌خواهد به تن خود ایرانیان را یاری دهد، اما او پیر است و از پس این لشکرکشی بر نمی‌آید. او رستم جوان را به این کار روانه می‌کند.

برآورد مازندرانی سرود
همیشه برو بومش آباد باد
زمینش پراز لاله و سنبل است
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گرازنده آهو به راغ اندرون
همه ساله هر جای رنگ است و بوی
همی شاد گردد زبویش روان
همیشه پراز لاله بینی زمین»

«به بربط، چو بایست بر ساخت رود
که مازندران شهر مایاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
هوا خوش گوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل به باغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی
گلاب است گویی به جویش روان
دی و آذر و بهمن و فرودین

۴۷ - شاید ترانه‌ای که شاعر آورده است همانا، همانند سبکی ویژه از شعرهای غنایی پیش از اسلام - ترنم زادگاه - بوده باشد

دوراه به مازندران می‌انجامد. یکی از آنها راهی است آسان که شاه از آنجا رفته بود، اما این راهی است دراز که می‌بایست شش ماه آن را پیمود. راه دیگر راهی است دشوار گذر و پر از خطر، اما کوتاه: از آنجا می‌توان در دو هفته به مازندران رسید. جای درنگ نیست و رستم راه کوتاه را برمی‌گزیند و درپیش می‌گیرد.

داستان «هفت‌خوان رستم» از اینجا آغاز می‌گردد. رخس در نخستین توقفگاه شیری را می‌کشد. سپس، رستم در پی بز کوهی به چشمه‌ای می‌رسد و اژدها و زن جادویی را که می‌کوشید وی را به دام آورد می‌کشد و از گستاخی دشتبان در خشم شده دو گوش او را می‌کند. رستم پس از دستگیر کردن یکی از مردم بومی به نام اولاد او را وامی‌دارد که جای دیو سپید و نیز جای اسیران را نشان دهد. سپس، سر از تن نگهبان - ارژنگ دیو - جدا می‌کند. هنگامی که رستم، به نزدیکی خانه دیو می‌رسد کاووس به انبازان بدبختی‌اش می‌گوید که «خروشیدن رخشم آمد به گوش». اما اینان می‌پندارند که بند، خرد و هوش و فر از سر کاووس برده و سخنان ناهشیوار می‌گوید.

سرانجام، رستم رودر رو با دیو سپید درمی‌آویزد. پهلوان این هیولا را هم می‌کشد. چند قطره از خون دیو سپید در چشمان اسیران می‌چکاند و تیرگی دیدگان زایل گشته، بینا می‌شوند. به شاه مازندران نامه‌ای می‌نویسند که بی‌درنگ فرمانبرداری کند. او پاسخی تند و گستاخانه می‌دهد. آنگاه رستم به تن خود پیامی «آتشین» برای این فرمانروای بی‌خرد می‌برد. شاه مازندران پس از خواندن نامه، دژخیم را فراخوانده، فرمان می‌دهد تا سر از تن پهلوان جدا کنند، اما او با شوخی و خنده دژخیم را به دو نیم می‌کند و راه خود می‌گیرد. در نبردی که پس از آن درمی‌گیرد شاه مازندران کشته می‌شود و کاووس اولاد را که به فرمان او گراییده بود به جای وی بر تخت می‌نشانند.

به داستانی می‌رسیم که درآمد دردناک‌ترین بخش شاهنامه - داستان سیاوش - است. کاووس رستم را روانه زادگاهش می‌سازد، و خود به گشت و گذار در گیتی پرداخته، سرزمینهای گوشه و کنار را به زیر فرمان درمی‌آورد، او به هنگام این گشت و گذار به هاماوران^{۴۸} درمی‌آید. در آنجا به جان شیفته و فتنه دختر شاه هاماوران - سودابه پریچهر - می‌شود و او را از پدر خواستاری می‌کند. شاه نمی‌خواهد دخترش را به کاووس دهد، اما خود سودابه آرزومند این پیوند است. پیوند زناشویی دست می‌دهد. اما، شاه که باز هم اندیشه‌های ناپاکی دارد، کاووس را به مهمانی می‌خواند تا در آنجا کارش را یکسر کند. سودابه به همسر خویش هشدار می‌دهد، اما او با سرسختی - همان سرسختی که یکبار او را در مازندران به تیره‌روزی کشانیده بود - هشدار او را ناشنیده می‌گیرد. شبانگاه، ناگاه کاووس و بزرگان همراهش را دستگیر و در دژی در کوهساران دربند می‌کشند. سودابه که این را می‌شنود از پدر می‌خواهد که او را نیز همراه شویش زندانی کند. خواست سودابه را انجام می‌دهند. افراسیاب با شنیدن شوربختی‌ای که به شاه روی آورده است، بی‌درنگ دوباره به ایران می‌تازد. رستم، باز به یاری می‌شتابد. او به هنگام نبرد با شاه هاماوران این پیمان‌شکن را با کمند اسیر می‌کند و وادارش می‌سازد که کاووس را با حرمتی بسزا و درخور آزاد کند. سپس، رستم شکستی هولناک بر سپاه افراسیاب وارد می‌آورد، پهلوان تورانی از بیم جان پشت به میدان نبرد کرده می‌گریزد.

کاووس که از همه غمها رسته است با بهره‌گیری از اینکه دیوان در زیر فرمان او هستند در آزارشان می‌کوشد و آنان را وامی‌دارد که یک از

۴۸ - گزارشگران کهن، چنین برشمرده‌اند که هاماوران نام باستانی سوریه و یا یمن است.

پی دیگر، ساختمانهایی بسازند. ابلیس، انجمنی می‌سازد و دیوان در آن انجمن راهی برای رهایی از کاووس می‌یابند. یکی از آنان به چهره جوانی بر او نمایان می‌شود و پیشنهاد می‌کند دست به کاری زند که تاکنون کسی دل آن نداشته است و آن همانا پرواز به آسمان است. فرمانروای سبک‌مغز خیره‌سر در پی این اندیشه بر تختی می‌نشیند که عقابهایی بر پایه‌های آن بسته‌اند. پرواز به فروافتادن می‌انجامد و رستم سرور خود را در مردابی در نزدیکی آمل^۱ می‌یابد.

فردوسی پس از اندکی سخن درباره برخورد تازه ایرانیان با تورانیان و فرار شرمسارانه پهلوان تورانی به داستان سهراب می‌پردازد. این داستان یکی از پرآوازه‌ترین داستانهای منظومه است و خواننده روسی با آن از روی ترجمه ژوکفسکی - که هر چند شکل متن را نگه نداشته، اما بسیار موشکافانه و دقیق درونمایه‌اش را آورده است - آشناست. در این داستان، چندان درنگ نمی‌کنیم و تنها یادآور می‌شویم که ته‌مینه مادر سهراب نژاد تورانی داشت و بدینسان سهراب دارای دو خاستگاه ایرانی و تورانی بود. شاید به اندیشه شاعر، برای همین هم او می‌بایست کشته شود. هنگامی که رستم بر پسر نیرومندش زخمی مرگبار می‌زند به یاد می‌آورد که کاووس را نوشدارویی است که می‌تواند زندگی جوان را به او باز گرداند. اما، کاووس که همه چیزش وامدار او بود و رستم سه بار او را از بدبختی رهانیده بود از رشک پلیدانه‌ای که به پهلوان داشت نوشدارو را نمی‌دهد و می‌گذارد که دلاور جوان بمیرد.

پس از این داستان جانگداز، داستان غم‌انگیز دیگری می‌آید. سه پهلوان - طوس، گودرز و گئو - به گاه نخچیر در جنگل، دختری خوبرخ می‌یابند که از پدر مست خویش گریخته بوده است. دختر می‌گوید که

خویش گرسیوز است و نژاد از فریدون دارد. میان دلاوران گفتگو درمی‌گیرد که از آن کدام شود و قرار بر آن می‌نهند که با کاووس رای بزنند. امّا، او بی‌هیچ گفتگو دختر را در خور خویش می‌بیند و از او پسری زیبا - سیاوش یا سیاوخش - زاده می‌شود.^{۵۰} پرورش پسر را به رستم می‌سپارند و او پس از آنکه هنرهای بسیاری را که برای گرد دلاور بکار است به‌وی می‌آموزد او را نزد پدر می‌آورد. کاووس پس از گذشت هفت سال کوهستان را به فرمان سیاوش می‌دهد. در اینجا در همهٔ چاپهای منظومه، بیت‌های زیر می‌آید:

زمین کوهستان و را داد شاه که بود او سزای بزرگی و گاه
چنین خواندندش همه پیشتر که خوانی کنون ماوراءالنهر^{۵۱}
سودابه با دیدن جوان تازه روی مهرش را سخت به دل می‌گیرد. او می‌کوشد که کاووس، شاهزاده را نزد او به شبستان فرستد و همینکه با او تنها می‌شود تلاش می‌کند که سیاوش به نوازش او پردازد. سیاوش از چنگ او می‌گریزد و آنگاه زن فسونساز فریبکار بر او دروغ می‌بندد.

۵۰ - فردوسی، با توجه به وزن شعر هر دو صورت را به کار برده است.

۵۱ - ماوراءالنهر (به عربی «آنچه که فراسوی رود است») - نام پیشین آسیای میانه و بیشتر میان دو رود سیر دریا (سیحون) و آمودریا (جیحون) است. یکسره روشن است که این بیت از افزودگیهای پسین است. گذشته از اینکه به اقتضای وزن و شکل شعر، می‌بایست این نام را به گونه‌ای دیگر خواند که پیداست فردوسی چنین کاری نمی‌کرده است، در اینجا تناقضی منطقی و آشکار نیز وجود دارد چرا که جیحون مرز قلمرو ایران بوده، پس کاووس چیزی به پسرش می‌دهد که از آن او نبوده و توران زمین را بوده است. امّا، در برخی تفسیرهای کهن هم گفته شده است که کوهستان نام ولایت سمرقند بوده است، لکن شاید این داده هم براساس خود بیت باشد.

استاد مجتبی مینوی در «داستان سیاوش»، چاپ مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ذیل بیت ۱۳۳ بر این نظراند که «سستی بیت و نادرست بودن مطلبی که درضمن آن آمده این حدس را القاء می‌کند که بیت الحاقی باشد.»

کاووس به راستی سخن وی بدگمان می‌شود، اما سودابه برسختن ناراستی که گفته پای می‌فشارد و می‌گوید که او باید دریافتن راستی و درستی را به داوری یزدان سپارد. سیاوش سوار بر اسب از کوه آتش دمان می‌گذرد بدون آنکه گزند بروی رسد و از این رهگذر بیگناهی‌ش ثابت می‌شود. سودابه، به هر گونه ناز و کرشمه دوباره دل کاووس را بر خود مهربان‌تر می‌کند.

آگاهی می‌رسد که افراسیاب، دوباره به ایران تاخته است و سودابه می‌کوشد که همسرش، سیاوش را به جنگ او بفرستد. کاووس می‌پذیرد اما، از آنجا که سیاوش جوان است رستم را همراه و رایزنش می‌کند. دلاوران ایران، در نخستین برخورد با دشمن آنها را درهم می‌شکنند و بلخ را که به چنگ ترکان افتاده بود می‌گشایند. افراسیاب که در این هنگامه در سغد بود خواب دهشتناکی که پیشگویی مرگش بود می‌بیند. خوابگویان به او می‌گویند که اگر سیاوش در جنگ کشته شود مرگ او و نابودی توران ناگزیر خواهد بود. این پیشگویی، افراسیاب را وامی‌دارد که در گفتگو را برای آشتی بازگشاید. رستم و سیاوش آشتی را به شرطی می‌پذیرند که افراسیاب صدتن از بستگان خویش را به رسم گروگان پیش آنان فرستد، اما، پیمان تنها هنگامی نافذ خواهد گشت که کاووس آن را بپذیرد. سیاوش رستم را نزد پدر می‌فرستد اما کاووس تیزخشم می‌گوید که رستم نمی‌خواهد جنگ کند و سیاوش را نیز او بدین کار برانگیخته است. به رستم فرمان می‌دهد که در درگاه بماند و طوس را برای فرماندهی سپاه به بلخ می‌فرستد.

افراسیاب پس از آگاهی از همه آنچه که رفته بود می‌اندیشد که کاووس خردش را ازدست داده است، پس می‌باید پیشاپیش، با جانشینش - سیاوش - سازش کند و کنار بیاید. نامه‌ای به سیاوش نوشته، او را به توران زمین می‌خواند و می‌گوید او را به هر گونه گرامی خواهد داشت.

سیاوش که درمی‌یابد از پدر بجز بیداد و سردی نمی‌تواند چشم داشته باشد بر آن می‌شود که از میهن بیرون رفته، به توران پناه برد. راه او به توران از ترمذ و چاچ^{۵۲} می‌گذرد. افراسیاب به گرمی و مهربانی مهمان را پذیره شده و جشنی برپا می‌دارد. جریره - دخت پیران - را به زنی به سیاوش می‌دهند. اما، پیران که می‌خواهد پیوند سیاوش با توران سختتر باشد، سزا آن می‌بیند که فرنگیس - دخت افراسیاب - را هم به زنی به او دهند. پس از این پیوند، افراسیاب ولایتی بزرگ را به سیاوش می‌دهد و او در آنجا پایتختی برای خویش ساخته، نامش را کنگ دژ می‌گذارد. سیاوش پس از پایان رسیدن کار ساختمان این شهر شهر دیگری نیز به نام سیاوش کرت بنا می‌کند. او فرمانروایی رایمند و بخرد است، مردم او را دوست می‌دارند و ولایتش شکوفا می‌شود. افراسیاب که همواره سیاوش را گرامی می‌دارد، گرسیوز - برادر خویش - را پیش او می‌فرستد تا دریابد که آیا او از ایران زمین هیچ یاد می‌کند؟ و یا چیزی برای فرمانروای جوان بکار است یا نه؟ اما شکوه و توانمندی سیاوش و شکوفایی خطه‌ای که زیر فرمان اوست چنان تأثیری بر گرسیوز می‌گذارد که انتظارش را نداشته است. او می‌اندیشد که اگر کارها بر همین روال پیش رود، بزودی سیاوش همه توران را به زیر فرمان خواهد آورد. بویژه، نیرو و هنر پهلوان جوان در میدان، گرسیوز را شگفت زده می‌کند. گرسیوز پس از بازگشت نزد برادر، زبان به فتنه و دروغ می‌گشاید که: گویا سیاوش نهانی با کی کاووس ارتباط دارد و می‌خواهد در گرفتن توران او را یاری رساند. افراسیاب می‌گوید اگر چنین باشد بهتر است هر چه زودتر او را دوباره پیش پدرش بفرستند. گرسیوز نمی‌پذیرد: سیاوش اکنون به همه

۵۲ - شهر باستانی چاچ که در نزدیکی تاشکنت کنونی بوده است. می‌نماید که فردوسی جاهای شمال سیر دریا (سیحون) را توران بر می‌شمرده است.

اسرار و کم و بیش سپاه ما آگاه است و اگر به ایران زمین باز گردد، ما دیگر نابود خواهیم شد. به فرمان شاه، گرسیوز پیش سیاوش می‌شود تا او و همسرش را به درگاه افراسیاب فراخواند. سیاوش از دل و جان پسیچ رفتن می‌کند. گرسیوز که می‌بیند شاید فسون و اندیشه‌های پلیدانه‌اش بی‌حاصل بماند برآن می‌شود که سیاوش را بیم دهد. به او می‌گوید افراسیاب خیانتکار غداری است و اندیشه‌ی وی همه آن است که او را بکشد. اما، سیاوش باور نمی‌آورد. پس، گرسیوز با لابه ازو درمی‌خواهد که نرود و نامه‌ای به افراسیاب بنویسد، وی نزد افراسیاب برمی‌رسد که او را چه درسر است: راستی یا تیره‌دلی و بداندیشی، و تنها پس از آن، سیاوش را آگاه خواهد کرد که برود یا نرود. گرسیوز به سیاوش می‌گوید: «اگر افراسیاب همچنان برسر کین باشد و بخواهد ترا بکشد، آگاهت می‌کنم و تو به چین یا به روم بگریز».*

گرسیوز، پس از بازگشت برادر را آگاه می‌کند که سیاوش آماده‌ی شورش است و حتی سپاهیان از چین و روم به یاری او می‌آیند. نباید در کار او درنگ آورد و باید دست به کار شد. افراسیاب سپه به سوی سیاوش می‌راند. گرد جوان از خوابی که دیده سیه‌روزی و بدبختی‌ای را پیشبینی می‌کند و از آن همسرش - فرنگیس - را آگاه می‌کند. او می‌گوید: «تو پنج ماه است که بارداری، از آنچه که دربار تو است خوب

* - در شاهنامه، سفارش رفتن به روم نیست و به ایران است و براساس این بخش از شاهنامه، توران جایی در شمال شرقی ایران و شمال غربی چین بوده که جز از راه ایران راهی مستقیم به روم نداشته است.

«نه دور است از ایدر به هر کشوری	به هرنامداری و هر مهتری
صدوبیست فرسنگ از ایدر به چین	همان سیصد و چل به ایران زمین
از اینسو همه دوستدار تواند	همه بنده در کار و بار تواند
وز آنسو پدر آرزومند تست	سپه بنده و شهر پیوند تست

نگهداری کن که از تو شهریاری نامدار زاده خواهد شد». وی پس از بدرود با او و اسب گرامی و جنگی خویش، راه ایران درپیش می‌گیرد. اما، دیگر دیر شده و افراسیاب راه براو می‌بندد. سیاوش رها نمی‌کند که جنگجویانش به جنگ بکوشند. آنها را سنگدلانه می‌کشند و سیاوش را اسیر می‌کنند. هیچیک از سپاهیان افراسیاب، تن به کشتن سیاوش نمی‌دهد، اما گرسیوز چنان پای می‌فشارد و سرسختی می‌کند که نابکار ناپاکی به نام گروی به بریدن گلوی سیاوش تن درمی‌دهد. چون افراسیاب آگاه می‌شود که فرنگیس آبستن است، فرمان می‌دهد چندان بر او چوب زنند تا بار فرونهد. پیران او را رهانیده نزد خود به ختن * می‌برد. کی خسرو در آنجا زاده می‌شود * * و پیران پرورش او را به چوپانان کوهستان وامی‌گذارد.

کی خسرو می‌بالد و پیران او را پیش افراسیاب می‌آورد. او که می‌خواهد وی را بیازماید پرسشهایی از او می‌کند، اما جوابهای شوریده و پریشان می‌گیرد. افراسیاب می‌پندارد که او دیوانه و به خرد ناقص است: از سر از وی می‌پرسد از پای پاسخ می‌شنود، پس او نمی‌تواند کین پدر خویش بخواند، و او را با مادرش به سیاوش کرت می‌فرستد. خبر این تبه‌کاری هولناک افراسیاب به ایران می‌رسد و ایرانیان مویه

* - ختن، امروز از شهرهای استان سین کیانگ (ترکستان) چین است و دو شهر بزرگ دیگرش کاشغر و ارومچی هستند، زبان بومی مردم آن سامان ترکی (کاشغری) و فارسی (تاجیکی) است.

* * -

«شبی قیرگون ماه پنهان شده	به خواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران به خواب	که شمعی برافروخته ز آفتاب
سیاوش بر شمع و تیغی به دست	به آواز گفستی نشاید نشست
از این خواب نوشین سر آزاد کن	ز فرجام گیتی یکی باد کن
که روزی نوآیین و جشنی نو است	شب زادن شاه کیخسرو است»

می‌کنند و در سوک می‌نشینند. رستم بی‌درنگ به شبستان سودابه که سیاوش از بیم نیرنگ و فسون او تن به بلا سپرده بود درمی‌آید و به کین‌خواهی سیاوش او را می‌کشد. سپاه کینه‌خواه ایران به سوی توران می‌تازد و افراسیاب پسرش - سرخه - را به رویارویی آنان می‌فرستد. پسر رستم - فرامرز - سرخه را اسیر می‌کند و رستم فرمان می‌دهد همچنانکه ترکان با سیاوش کرده بودند سر از تن وی جدا کنند، و تنش را در دشت رها کنند. گردان و پهلوانان چنین کاری را با اسیر سزا نمی‌دانند اما رستم سوگند می‌خورد که هیچ‌کس از تورانیان را زنده نگذارد (رستم سیاوش را پرورده بود و پیداست که بیش از پدر سبکسر وی، او را دوست می‌داشت).

در پیگیری بزرگ که فرماندهی تورانیان با خود افراسیاب بود رستم کشتاری هولناک می‌کند. او پهلوان تورانی را از اسب به‌زیر می‌کشد اما، افراسیاب تنها به یاری بخت می‌تواند گریخته، جان بدر برد. افراسیاب باز می‌گردد و چون یارای بازداشتن سپاه کینه‌خواه را درخود نمی‌بیند به پیران فرمان می‌دهد که کی خسرو را به ختن بفرستند. رستم توران را با خاک یکسان کرده، تورانیان را از دم تیغ گذرانیده خانمانشان را برباد می‌دهد. رستم بر افراسیاب دست نمی‌یابد و بر آن می‌شود که به ایران باز گردد تا مبادا افراسیاب از پشت بر کاوش بی‌پناه بتازد.

دلاوران ایران از این پیشگویی آگاهند که پیروزی نهایی بر تورانیان، تنها به‌دست کی خسرو خواهد بود. از این رو، گیو را به توران می‌فرستند تا در آنجا به جستجوی شاهزاده برآمده، او را به ایران بیاورد. گیو (داماد رستم) هفت سال تمام در آن سرزمین خطرهای بزرگ را به جان خریده، می‌گردد تا اینکه سرانجام در کنار چشمه‌ای در جنگل دلارام، جوانی می‌بیند که فرّه ایزدی در چهره‌اش چشمان گیو را خیره می‌کند و می‌اندیشد که این باید همان کی خسرو باشد که در جستجوی اوست.

گیو پس از آنکه با دیدن نشان خال سیاوش بر بازوی کی خسرو، یقین پیدا می‌کند که او کی خسرو است با وی نزد فرنگیس می‌رود. فرنگیس از رفتن به ایران خشنود اما می‌گوید این کار باید سخت پوشیده و نهانی باشد. از گنج پنهان خود درو گوهری برمی‌دارد و سحرگاهان بهزاد - اسب سیاوش - را در مرغزار می‌بندد و راه ایرانزمین درپیش می‌گیرند. چون پیران از فرار اینان آگاه می‌شود سیصدسوار گزین در پی ایشان می‌فرستد، اما اینان از دست گيو سرافراز لشکرپناه می‌گریزند. پس، خود پیران در پی آنان می‌تازد. هنگامی که کنار رودی پهناور می‌رسد آنان را در کرانه دیگر رود می‌بیند. گيو با دیدن سپاه پیران از کی خسرو می‌خواهد که هرچه تندتر تاخته، در پناه ایران‌سپاه درآید و خود از رودخانه باز می‌گردد تا راه بر تورانیان ببرند (فردوسی در اینجا نمونه وفاداری دلیران و آمادگی آنان را در راه جانبازی برای میهن می‌آورد). نبرد چندان نمی‌پاید و گيو سر پیران را به خم کمند درمی‌آورد. گيو دلاور، پس از بستن دست اسیر خویش، سلیح او را پوشیده، درفشش را در دست می‌گیرد و خود را به سپاهیان پیران می‌رساند و از ناگاه بر آنان می‌تازد و این گروه را درهم می‌شکند. هنگامی که گيو، پیران را نزد کی خسرو می‌آورد فرنگیس با یادآوری نیکمها و پایمردی‌های پیران از گيو می‌خواهد که او را گزند نرساند و دست‌بسته پیش کاووس برد. آنان به کرانه جیحون می‌رسند، باژبان و نگهبان مرز از بردن آنها به کرانه دیگر سرباز می‌زند و آنان با همه خطر و دشواریها خود را به آب زده از آن می‌گذرند.

اینجا، سپاه ایران به فرماندهی طوس ایستاده است. طوس بناگهان خویشتن در منی می‌افکنند و با نازیدن به تبار خود که به نوذر می‌رسد از ادای احترام به کی خسرو و بزرگداشت وی با این دستاویز که او نیمه

تورانی است سرباز می‌زند. * پیش کاووس هم این گفتگو همچنان درمی‌گیرد. * * طوس به شهریار می‌گوید که به واگذاری تخت و گاه به

* -

«یکی کاخ کشواد بد در صطخر
چو از تخت کاووس برخاستند
همی رفت گودرز با شهریار
بر اورنگ زرینش بنشانند
ببستند گردان ایران کمر
* * - گفتگو میان طوس و گودرز بوده، و طوس برگودرز هم منی می‌کند که
پدر گودرز تنها آهنگری بوده (کاوه) از سپاهان.

«بدو گفت گودرز کای کم خرد
چرا می‌کنی برتن خود فسوس
به گیتی کسی چون سیاوش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد
به ایران و توران چنین مرد نیست
دو چشمت ندیدست خود چهر او
به جیحون گذر کرد کشتی نخست
چو شاه فریدون کز اروند رود
زمردی و از فرّۀ ایزدی
دگر کو به خون پدر بر، میان
از ایران بگرداند او رنج و تاب
مرا گفت در خواب فرّخ سروش
چو آراید او تاج و تخت مهان
سلیح من ار بامنستی کنون
به تیغ نبردی ترا خستمی
میان کیان دشمنی افگنی
شهنشاه داند که او پادشاست
بدو گفت طوس ای پل شور بخت
نه خسرو نژادی نه والاسری
چو بر ما کمر بست و سالار گشت

تورا مردم از بخردان نشمرد
نترسی چو برپیل بندند کوس
چنو راد و بیدار و خامش نبود
هم اویست گویی به چهر و به پوست
هم از تخت شاهی نیچید زداد
چنین خام گفتارت از بهر چیست
چنان برز و بالا و آن مهر او
به فرّ کیان و به رای درست
گذشت و نیامد به کشتی فرود
ازو دور شد چشم و دست بدی
ببندد کمر همچو شیر ژبان
بود برکفش هوش افراسیاب
که فرّش نشانند از ایران خروش
بر آساید از رنج و سختی جهان
برو یال تو کردمی غرق خون
وزین گفت بیهوده وارستمی
وزان خویشتن در منی افگنی
دهد تخت شاهی بدان کش هواست
چه گویی سخنهای بی‌مغز و سخت
پدرت از سپاهان بد آهنگری
پس از پتک داری سپهدار گشت»

کی خسرو دل نمی‌دهد ~~سخت‌خیز~~ ^{فریاد} پسر کاووس است و چرا باید نبیره تخت و گاه یابد. کاووس می‌گوید تخت را به کسی وامی‌گذارد که دژ دست نیافتنی بهمن را در اردبیل بگیرد. این کار، تنها از کی خسرو و به یاری گیو و گودرز برمی‌آید و کاووس با جشن و سرور و آفرین کی خسرو را بر تخت می‌نشاند.

کاووس، پیش از همه از کی خسرو درمی‌خواهد که پیوند خویش را با افراسیاب از یاد برده و هیچ گاه و در هیچ حالی با او پیمان آشتی نبندد. کی خسرو سوگند می‌خورد و حتی آن را می‌نویسد. پس از آن، سپاه را گرد آورده، از آنان می‌خواهد که او را یاری دهند تا کین خود از افراسیاب بازجوید و سرانجام، صلحی استوار بنیاد نهند. او دلیران و ردان را برمی‌شمارد.^{۵۳} کی خسرو می‌گوید کسی که افراسیاب را بکشد پاداشی گران خواهد داشت. همه دلاوران نامدار از دل و جان سر به فرمان او می‌نهند و با سپاهیان خود راهی کارزار می‌شوند.

کی خسرو طوس را به ترکستان می‌فرستد و به او هشدار می‌دهد که از راه کلات نرود زیرا برادرش - فرود - پسر سیاوش از جریره در آنجا فرمانرواست: «»، گذر زی کلات ایچ گونه مکن»، تا با او رویاروی نشوی و گزندى به او نرسد». طوس روانه می‌شود اما می‌اندیشد که اگر از راه کلات نرود باید از بیابان سهمگینی بگذرد که شاید سپاهیان در آنجا از سختی جان سپارند و بر آن می‌شود که اگر فرمان شاه را نبرد بدبختی‌ای بزرگتر از نابودی سپاهیان پیش نخواهد آمد.

فرود جوان هم که گرد دلاوری است همچون پدر، از نزدیک شدن سپاه ایران آگاه می‌شود. او دامها را به کوهستان رانده، خود به دژی در کوهساران پناه می‌برد. اما، مادرش می‌گوید: «ترا از این سپاه چه جای بیم

و باک است، اینان به کین جستن خون پدرت می‌روند. برخیز و برو و با فرماندهٔ آنان گفتگو کن. تخوار را هم با خود ببر. او همهٔ پهلوانان ایران‌زمین را به چهره می‌شناسد و نام آنها را به تو باز می‌گوید». طوس دو رزم‌آور را بر سرکوه می‌بیند و بهرام را می‌فرستد تا ببیند آن دو دلاور کی‌اند. بهرام نزد طوس باز می‌گردد و می‌گوید یکی از اینان فرود است و طوس برمی‌آشوبد که: «چرا این ترک‌زاده را با کمند به اینجا نیاوردی؟ سبب این است که تواز دودهٔ گودرزی؟ شما همواره می‌کوشید کار و کنشتان ناهمسوی دودمان نوذر باشد».^{۵۴}

طوس چند پهلوان را یک از پی دیگر، می‌فرستد و فرمان می‌دهد فرود را گرفته، بیاورند. اما، فرود همهٔ آنان را می‌کشد. پس طوس به تن خویش می‌رود و فرود با خدنگ پیکان اسب او را از پا درمی‌افکند. طوس که از پیاده جنگیدن بیمناک است، خشمگین باز می‌گردد. پرستندگان فرود براو می‌خندند. بیژن هم هم‌اورد فرود نمی‌شود. تنها رهام است که تیغی مرگبار بر پشت فرود می‌زند. جریره در کنار تن بی‌جان پسر خود را می‌کشد. سپاهیان طوس از این رخدادها در خشم می‌شوند و با نگرانی در این اندیشه که کی خسرو چه خواهد گفت.

پس از چندین نبرد افراسیاب خود بر ایرانیان می‌تازد. او شبانگاه هنگامی که ایرانیان آرام خفته‌اند ناگهان بر لشکرگاه حمله می‌برد و کشتاری هولناک می‌کند. اندک سپاهییانی که جان بدر برده بودند، سراسیمه می‌گریزند.

کی خسرو پس از آگاهی از این شوربختی، بدرستی آن را گناه طوس برشمرد، به فربرز فرمانی می‌نویسد که سالار لشکر شود و طوس

۵۴ - این جای منظومه بسیار در خور تأمل است، زیرا بی‌گمان برخاسته از واقعیت و بازتاب ناهمسازی میان خاندانهای دهگانی است که فردوسی بدون شک از آن آگاه بوده است.

بد کردار را براند.^{۵۵} * طوس با همه خویشان خود باز می‌گردند.
کی خسرو زبان به نفرین طوس می‌گشاید. طوس اگر کهنسال نمی‌بود
سزایش مرگ بود. کی خسرو فرمان می‌دهد که طوس تا پایان زندگی در
زمین خودش بماند و در کشورداری دست نداشته باشد.

اما، جایگزینی سالار سپاه هم چاره‌ای نمی‌کند. پس از یک ماه
نبردی دیگر رخ می‌نماید و این بار هم ایرانیان شکست خورده و شرمسار
می‌گیرند. بناچار می‌بایست با افراسیاب پیمان آشتی ببرند.

داستانی تازه آغاز می‌گردد با نام داستان کاموس کشانی. ایرانیان که
به سوی مرز رفته بودند به سپاه پیران برمی‌خورند. پیران در پی چند نبرد
کوتاه، افسون‌پژوه را به آوردن برف و سرما بر ایرانیان می‌خواند.^{۵۶} رهام
جادوگر را می‌کشد و با مرگ جادوگر هوا و آسمان صاف می‌شود و
خورشید فروزنده رخ می‌نماید، با اینهمه ایرانیان همچنان به سختی دراند
و بناچار می‌بایست به کوه هماون پناه برند اما، از آنجا که خوردنی نیست
و در این کوه حتی گیاهی هم یافت نمی‌شود، نمی‌توانند دیری در آنجا
بمانند. ایرانیان نامه‌ای به خسرو می‌نویسند و او رستم را به یاری آنان
می‌فرستد.

در این میان، تورانیان نیز رزم را نمی‌کوشند و چشم دارند تا اینان از
گرسنگی زبون و ناتوان شوند. به فرمان افراسیاب، کاموس کشانی -

۵۵ - آورده شاعر در این باره که زرينه کفش نشان ظاهري سپهسالاری است
درخور نگرش می‌باشد.

* -

«سپهدار و سالار و زرينه کفش تو باشی بر کاویانی درفش»
۵۶ - این آورده که همانا جادوگران ترک، گویا توان انجام این کار را داشته‌اند
در ادبیات پارسی و تازی گسترشی بزرگ دارد: بگمان، فردوسی با این آورده
آشنا بوده است.

پهلوان پرهیت - به یاری و پشتیبانی پیران می‌آید. پس از آن، داستان چند هم‌وردی و از جمله نبرد تن به تن رستم با اشکبوس می‌آید *. سرانجام،

* - از آنجا که رزم رستم جهان پهلوان و اشکبوس یکی از زیباترین داستانهای رزمی کتاب گرامی ما ایرانیان است، مترجم دریغش آمد که آن را در اینجا نیاورد:

همی برخروشید برسان کوس
سرهم‌نبرد اندر آرد به گرد
کدام از شما آید اندر نبرد
ز جولان او در جهان گرد خواست
بدان تا برانم ازو جوی خون
خروشید و آمد چو دریا به جوش
همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآمد زهر دوسپه بوق کوس
به چنگ اندر آورد و آمد دلیر
کمانش کمین سواران گرفت
به خفتانش بر، تیر چون باد بود
غمی شد زبیکار دست سران
ازان تیزتر شد سرچنگجوی
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
کله خوداو گشت زان زخم خرد
بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
بزد اسب کآید بر اشکبوس
که رهام را جام باده است جفت
میان یلان سرفرازی کند
سواری نبند کمتر از اشکبوس
من اکنون پیاده کنم کارزار
به بند کمر بر، بزد تیر چند
خرامید و آمد بر اشکبوس
هم‌وردت آمد مرو باز جای
عنان را گران کرد و او را بخواند

»دلیری که بد نام او اشکبوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد
خروشید کای نامداران مرد
ز گردان ایران هم‌وارد خواست
که گردد به آورد بامن درون
چو رهام را گفتش آمد به گوش
بشد تیز رهام با خود و گبر
بر آویخت رهام با اشکبوس
کمانی که بودی زه از چرم شیر
بر آن نامور تیر باران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود
بر آویخت رهام گرز گران
نبند کارگر گرز بر ترگ اوی
به گرز گران دست برد اشکبوس
بزد گرد بر ترگ رهام گرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه
ز قلب سپاه اندر آشفست طوس
تهمتن بر آشفست و باطوس گفت
به می در همی تیغ بازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس
تو قلب سپه را به آیین بدار
کمان را بزه بر، به بازو فکند
یکی تیر در دست زنگ آبنوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای
کشانی بخندید و خیره بماند

کاموس سهمگین پای به میدان نبرد می‌گذارد. رستم او را با کمند

تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟
چه پرسى که هرگز نبینی تو کام
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
به کشتن دهی تن بیکبارگی
که ای بیهده مرد پرخاشجوی
سر سرکشان زیر سنگ آورد
سوار اندر آیند هرگز به جنگ
پیاده بیاموزمت کارزار
که تا اسب بستانم از اشکبوس
بدو روی خندان شود انجمن
بدین زور و این دست و این کارزار
نبینم همی جز فریب و مزیح
ببینی کت اکنون سرآمد زمان
کمان را به زه کرد و اندر کشید
که اسب اندر آمد زیلا به روی
که بنشین به پیش گرانمایه جفت
زمانی بر آسایى از کارزار
ندارد چو تو نیز او هم کسی
تنش لرز لرزان رخس سندروس
تهمتن بدو گفت برخیره خیر
دو بازو و جان بداندیش را
نشئ مرد گرد افکن و نامدار
نکردی به تیرو کمان مهره‌ای
بدین رزمگه کشته بینم همی
هم اکنون شود چهر بخت تو زرد
بفرید مانند غران پلنگ
گزین کرد یک چویه تیر خدنگ
نهاده سرو چار پسر عقاب
به چرم گوزن اندر آورد شست

←

→
بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
مرا مام من نام مرگ تو کرد
کشانى بدو گفت بی بارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
به شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده مرا زان فرستاده طوس
کشانى پیاده شود همچو من
پیاده به از چون تو سیصد سوار
کشانى بدو گفت باتو سلیح
بدو گفت رستم که تیرو کمان
چونازش به اسب گرانمایه دید
یکی تیر زد بر سراسب اوی
بخندید رستم به آواز گفت
سزدگر بگیری سرش در کنار
که نازیدنت بود با اویسی
کمان را به زه کرد پس اشکبوس
به رستم بر، آنگه ببارید تیر
همه رنجه داری تن خویش را
ترا تیر برمن نیاید به کار
نداری زجنگ آوران بهره‌ای
ترا بخت برگشته بینم همی
نشئ مرد پیکار و دشت نبرد
کمان را بمالید رستم به چنگ
پس آنگه به بند کمر برد چنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب
بمالید چاچی کمان را به دست

ازاسب به‌زیر کشیده، می‌گوید:

سرآمد به تو بر، همه رزم و کین نبینی دگر ره کشانی و جین
آن گاه کاموس را دست بسته پیش سپاه برخاک می‌افکند و آنان
تنش را به شمشیر چاک چاک می‌کنند. در نبردی که پس از آن
درمی‌گیرد تورانیان شکست می‌خورند. خاقان چین گرفتار می‌شود و پیران
به جایگاه خویش در ختن می‌گریزد. رستم دگر باره پیش می‌راند تا به
سغد^{۵۷} می‌رسد و نزدیک دژ بیداد فرود می‌آید. در آنجا آدمخوارانی
می‌زیند که رستم آنان را می‌راند و در این میان، پادشاه آنان - کافور
مردمخوار - به دست وی کشته می‌شود. اما، باشندگان آنجا به دژ رفته و از
آنجا به ایران سپاه می‌خندند: دیوارهای دژ جادو شده‌اند و با هیچ شیوه‌ای
نمی‌توان در آن رخنه کرد. به فرمان رستم بن باره را به کندن می‌گیرند،
بخشی از دیوار فرو ریخته و سپاه بر شهر می‌تازد و آن را می‌گشاید. از
آنجا که نیمی از سپاه افراسیاب کشته شده و نیم دیگر به ایرانیان
زینهار شده‌اند، افراسیاب به چین می‌گریزد.

پس از این رخدادها دوران آرامش فرا می‌رسد. روزی در بزم و
مجلسانه کی خسرو کسی سخن از گور شگفتی می‌آورد که در آن
نزدیکیها پدیدار شده، و پیشتر همانند آن را در این جاها ندیده بوده‌اند.
شاه با این پندار که شاید گور دیوی باشد که به چهره دام درآمده است،

→
ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی گذر کرد از مهره پشت اوی
چو زد تیر بر سینه اشکبوس سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسن ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که او خود ز مادر نژاد

۵۷ - از نظر فردوسی، سغد در خطه افراسیاب بوده است.

به رستم فرمان می‌دهد که به این کار پردازد. و برآستی که این گور، همانا اکوان دیو بوده است. رستم دیری بی‌آنکه کامیاب باشد در دشتها در پی او می‌گردد و از ماندگی چشم را خواب می‌دهد تا رنج خستگی از تن بدر کند. اکوان دیو چون باد سر می‌رسد، زمین را گرد بریده، رستم را با زمین به‌هوا برمی‌دارد. رستم از خواب گران بیدار شده، درمی‌یابد که به روزگار سختی گرفتار آمده است. دیو از پهلوان می‌پرسد که «کجات آید افگندن اکنون هوا»؟ رستم می‌داند یگانه راه رهایی از ریزریز شدن آن است که در آب افتد و نیز می‌داند که اگر گوید مرا به دریا فگن، دیو او را به کوه می‌افگند، پس می‌گوید مرا به کوه درانداز تا ببر و شیر چنگال مرد دلیر را ببینند. دیو که این نیرنگ را دریافته بود او را به رودی ژرف می‌اندازد. رستم که خود را به کرانه می‌رساند رمه اسبان افراسیاب را می‌بیند که در چراگاه یله بودند، رستم گله اسبان را به پیش می‌راند. اتفاق را گذر افراسیاب بر آن چراگاه می‌افتد و در پی نبردی از پیش رستم می‌گریزد و همراهانش و نیز اکوان دیو به‌دست رستم کشته می‌شوند.

شاعر در اینجا باز داستان شاهان را بریده، منظومه‌ای دیگر - داستان بیژن و منیژه - را به آن درمی‌آورد. درآمد این داستان نغز و دلچسب، همانا وصف زیبای شبی است تاریک. شاعر از بت مهربانی که اندر سرایش بوده، می‌خواهد تا شمع و باده بیاورد و بزم را ساز کند *.

* -

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر	«شبی چون شبه روی شسته به قیر
پسیچ گذر کرد بر پیشگاه	دگرگونه آرایشی کرد ماه
میان کرده باریک و دل کرده تنگ	شده تیره اندر سرای درنگ
سپرده هوا را به زنگار و گرد	ز تاجش سه بهره شده لاجورد
یکی فرش گسترده چون بز زاغ	سپاه شب تیره بردشت و راغ

همینکه همه اینها فراهم می‌شود بت مهربان به او چنین می‌گوید:

→

چو پولاد زنگار خورده سپهر
نمودم زهر سو به چشم اهرمن
هر آنکه که برزد یکی باد سرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
فرمانده گردون گردان بجای
زمین زیر آن چادر قیرگون
جهان را دل از خویشتن پره‌راس
نه آوای مرغ و نه هرآی دد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفت شمع‌ت چه باید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
برفت آن بت مهربانم زباغ
می‌آورد و نار و ترنج و بهی
گاهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
دل‌م بر همه کام پیروز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت
مرا گفت آن ماه‌خورشید چهر
بپیمای می تا یکی داستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ
پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی
زنیک و بد چرخ ناسازگار
نداند کسی راه و سامان اوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی
بگفتم بیار ای بت خوب‌چهر
مگر طبع شوریده بگشایدم

تو گفستی به قیر اندر اندوده چهر
چو مارسیه باز کرده دهن
چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
کجا موج خیزد زدریای قار
شده سست خورشید را دست و پای
تو گفستی شدستی به خواب اندرون
جرس برگرفته نگهبان پاس
زمانه زبان بست از نیک و بد
دل‌م تنگ شد زان درنگ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای
در آمد بت مهربانم به باغ
شب تیره خوابت نباید همی
بیاور یکی شمع چون آفتاب
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
بیاورد رخشنده شمع و چراغ
زدوده یکی جام شاهنشاهی
تو گفستی که هاروت نیرنگ ساخت
شب تیره همچون گه روز کرد
از آن پس که گشتیم با جام جفت
که از جان تو شاد بادا سپهر
زدفتر برت خوانم از باستان
شگفت اندرو مانی از کار چرخ
همه از در مرد فرهنگ و سنگ
مرا امشب این داستان بازگویی
که آرد به مردم به هرگونه کار
نه پیدا بود درد و درمان اوی
به شعر آری از دفتر پهلوی
بخوان داستان و بیفزای مهر
شب تیره زان‌دیشه خواب آیدم

←

بپیمای تا من یکی داستان ز دفتر برت خوانم از باستان^{۵۸}
 درونمایۀ کوتاه این داستان چنین است:

فرستادگان مردمی که در مرز ایران باتوران می‌زیند به دادخواهی به درگاه کی‌خسرو می‌آیند و می‌گویند گرازانی بسیار به آنجا درآمده، بیشه و مرغزارشان را گرفته‌اند و آنان را توان چاره‌گرازان نیست. کی‌خسرو از پهلوانان خویش می‌پرسد که کدامشان خواهان یاری به اینانند. بیژن گیو فرخ‌نژاد پای پیش می‌گذارد. گرگین میلاد هم با او همراه می‌شود. بیژن کارش را کامیابانه انجام می‌دهد و گرگین - رزم‌آوری که کار چشمگیری نکرده - دلش از کار بیژن به درد می‌آید. او که می‌داند منیژه گلو - دخت افراسیاب - در همان نزدیکیها به گشت و گذار آمده است غدارانه، بیژن را به سوی خرگاه و جشنگاه او می‌فرستد. در آنجا پهلوان را بگرمی پذیره می‌شوند. منیژه دل به او می‌بازد و آنها شب را به شادخواری می‌گذرانند. بیژن گرفتار می‌آید. پهلوان را در چاهی به بند می‌کشند و از آنجا که منیژه پایمردی بیژن را می‌کند، افراسیاب او را هم از کاخ می‌راند. منیژه غریوان همی گشت برگرد دشت و نان در یوزگی می‌کرد و خروشان بر سر چاهی که بیژن در آن بندی بود می‌آمد و نان

ز تو طبع من گردد آراسته	ایا مهربان یار پیراسته
چو گویی به من باز پوشیده راز	مرا طبع ناساز گردد بساز
چنان چون ز تو بشنوم دربدر	چنان چون ترا کام و دل سربسر
بگویم به شعر و پذیرم سپاس	ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان	زدفتر نوشته گه باستان
به گفتار شعرم کنون گوش دار	خرد یاددار وبه دل هوش دار»

۵۸ - از این بیت چنین بر می‌آید که فردوسی همگام با داستانهای شفاهی از منابع مکتوب هم بهره می‌گرفته است. م. دیاکنف از داستان بیژن و منیژه ترجمه درستی به دست داده است: «بیژن و منیژه» (مجموعه «خاور»، ش ۲، مسکو - لنینگراد، ۱۹۳۵، ص ۸۹).

را به او سپرده، می‌گریست. در این هنگام گرگین نزد شاه باز آمده او را می‌آگاهاند که بیژن را گم کرده و به انجام اسب او را نگویند سازین یافته است. کی خسرو از اینکه گرگین بیژن را در سختی تنها رها کرده در خشم می‌شود و فرمان می‌دهد که گرگین را به بند بکشند. سپس در «جام جهان‌نما»ی پرآوازه‌اش می‌نگردد و جای بیژن را در آن می‌یابد و همان‌دم رستم را به یاری او می‌فرستد. پهلوان در جامه‌ی بازرگانان روسوی توران می‌نهد. منیژه آگاه می‌شود که کاروانی از ایران آمده است. پیش رستم می‌رود و آنچه را که رخ داده است به او باز می‌گوید و از او درمی‌خواهد که بیژن را برهاند، زیرا بیژن نه تنها پهلوانی دلاور بلکه نواده‌ی گودرز هم هست. رستم که نمی‌خواهد راز خویش آشکار کند او را از خود می‌راند و می‌گوید: بازرگانی است که گودرز و دیگر پهلوانان را نمی‌شناسد. اما، منیژه او را بر سر سیاهچال رهنمون می‌گردد و بیژن را می‌رهاند. آنان راه ایران در پیش می‌گیرند و افراسیاب در پی آنها می‌تازد. رستم بر افراسیاب شکست می‌آورد و بشادی و سرور نزد کی‌خسرو باز می‌گردد.

افراسیاب سپاهی بزرگ گرد می‌آورد. پسرش - شیده - را به مرز خوارزم می‌فرستد و پیران را به ایران‌زمین. در اینجا داستان «دوازده رخ» آغاز می‌شود که داستان دوازده پیگار تن به تن است که با نبرد گودرز پیر با پیران به پایان می‌رسد. ایرانیان در این نبرد پیروز می‌آیند و تورانیان زینهار می‌خواهند. کی‌خسرو به آوردگاه می‌رسد و فرمان می‌دهد که دخمه‌ای بر گور پیران برآورند و به کین سیاوش گروهی را که به دست گوان ایران‌زمین اسیر شده بود سر از تن جدا کنند.

سپهداری لشکر ایرانیان در نبردهای بعدی با خود کی‌خسرو است. افراسیاب هزیمت یافته، گام واپس و واپستر می‌نهد و سرانجام به کنگ‌دژ می‌رسد. از آنجا از فغفور چین یاری می‌خواهد. کاردانان رومی در استوار کردن دیوار دژ او را یاری می‌دهند. کی‌خسرو چون سخت فرمان داده بود

کسی مردم غیر جنگی را نیازارد هیچ کجا در برابرش پایداری نمی‌شود و سپاه ایران به آسانی و شتاب پیش می‌رود. هنگامی که به نزدیکی دژ می‌رسد افراسیاب فرستاده‌ای پیش وی می‌فرستد و پیشنهاد می‌کند که به هر شرطی که بخواهد پیمان آشتی بندند. اما، کی خسرو پس از آنهمه بیداد و تبه‌کاری افراسیاب، به آشتی نمی‌گراید و می‌گوید که تنها با شمشیر می‌تواند با او سخن بگوید. ایرانیان بن باره را می‌کنند و دیوار باره فرو می‌ریزد، لشکر به درون دژ درمی‌آید و دست به تاراج و ویران کردن می‌گشاید. افراسیاب که پایداری نمی‌تواند با دویست سوار از راهی پنهان در زیرزمین می‌گریزد. از سپاهی هم که از چین به یاری‌اش آمده بود کاری بر نمی‌آید. افراسیاب همچنان می‌گریزد و سرانجام به غاری در نزدیکی بردعه پناه می‌برد. اتفاق را مردی هوم نام او را می‌بیند و چون درمی‌یابد که این همان افراسیاب زشتکاری است که دیری است در پی وی‌اند او را دست‌بسته نزد شاه می‌برد. افراسیاب در میان راه، داستان خویش را گشاده خود را به دریاچه چیچست * می‌اندازد. گودرز و گیو که در کرانه ایستاده بودند آن را دیده، در زمان شاه را آگاه می‌کنند و او بی‌درنگ به آنجا می‌آید. افراسیاب را به کمند گرفته از آب بیرون می‌کشند و کی خسرو سرش را به شمشیر می‌افکند. پس از آن، گرسیوز را هم که گرفتار آمده بوده می‌کشند. پیگار چندین ساله به پایان می‌آید و دیگر نباید از سوی توران تاخت‌وتازی بشود * *

* - دریاچه چیچست که در اوستا هم از آن یاد شده، امروز دریاچه ارومیه نام دارد که برخیها زرتشت را هم از کرانه‌های آن می‌دانند.

* * -

ز دریا سوی خان آذر شتافت	«یزدان چو شاه آرزوها بیافت
به زمزم همی آفرین خواندند	بسی زر بر آتش افشانند
به پیش جهان داور رهنمای	بودند یک روز و یک شب بیای

کی خسرو که اکنون می‌تواند بیاساید، می‌ترسد که برتوان و نیروی خود بنازد و خویشتن‌بین و خودکامه‌ای چون ضحاک گردد. او شبها و روزهایی دراز در بارگاه خود بر دیگران می‌بندد و به نیایش می‌پردازد و از یزدان پاک درمی‌خواهد که او را از چنین گزند دور بدارد. شبانگاه خجسته سروش - مژده‌رسان خدایی - را در خواب می‌بیند که می‌گوید ستایش و نیایش‌های پذیرفته شده و گاه رفتن فرارسیده است. شاه گردان و یلان را گرد آورده آنها را اندرزا می‌دهد و سرزمین خود را میانشان

ببخشید گنجی به آذرگشسپ
درم داد و دینار و بسیار چیز
و گر خوردش از کوشش خویش بود
جهان را به داد و دهش زنده کرد
در بار بگشاد و لب را ببست
به هر نامداری و هر مهتری
به هر جا که بد مهتری نامور
به شمشیر کی خسرو آمد رها
نیاسود و نگشاد هرگز کمر
جهان جمله بی‌ترس و بی‌پاک کرد
همه روی گیتی و را بنده گشت
پرستنده و مردم خویش را
که ای نامداران فرخ مهان
خورشید و رامش به هامون برید
برفتند گردان خسرونژاد
بیامد به ایوان آذرگشسپ
همی بود با رامش ورود و می
چو زرافسری بر سر شاه نو
برآسوده از رزم وز گفت‌وگوی
شدی انجمن مرد بر پیشگاه
توانگر شدی مرد پرهیزگار».

→
چو گنجور کی خسرو آمد زرسپ
بر آن موبدان خلعت افکند نیز
به شهر اندرون هر که درویش بود
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد
وزان پس به تخت کئی برنشست
نبشتند نامه به هر کشوری
ز خاور بشد نامه تا باختر
که روی زمین از بد اژدها
به نیروی یزدان پیروزگر
که تا گیتی از هر بدی پاک کرد
روان سیاوش بدو زنده گشت
همه چیز بخشید درویش را
وزان پس چنین گفت شاه جهان
زن و کودک از شهر بیرون برید
بپردخت ازان سر به رامش نهاد
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ
چهل روز با شاه کاووس کی
چو خورشید شد بر فلک ماه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی
به هر شهر کاندرا شدند به راه
گشادش سر بدره‌ها شهریار

بخش می‌کند: رستم را بر نیمروز (سیستان)، گیو را بر قم و اصفهان و طوس را بر خراسان پادشاه می‌کند. تخت شاهی را به لهراسپ که حتی خویش وی هم نبود وامی‌گذارد. کی خسرو پس از پدرود کردن پردگیانش بر ستیغ کوهی بلند می‌شود. یلان وفادار - طوس، گیو، فریبرز، بیژن و گسستم - او را تنها رها نمی‌کنند. در راه، در کنار چشمه‌ای در کوهسار به آسایش می‌پردازند. خسرو هشدار می‌دهد که روز دگر، از او نشانی نخواهد بود. پهلوانان در خواب می‌شوند و بامدادان که از خواب برمی‌خیزند شاه را در میان خود نمی‌یابند. سخت به جستجویش می‌پردازند و سرانجام خسته و مانده می‌نشینند تا دمی برآسایند. اما، توفانی برمی‌خیزد و همه آنان زیر برف و بوران جان می‌سپارند. بدینسان، هم‌زمان کی خسرو هم به‌مراه او از این جهان می‌روند. با این پرده پر راز و رمز است که بخش پهلوانی شاهنامه به پایان می‌رسد. از آنجا که پس از این، بیشتر چهره‌های «شاهنامه» چهره‌هایی تاریخی هستند، بتدریج پهلوانهای افسانه‌ای از صحنه بیرون می‌روند و فردوسی آنان را از این جهان می‌برد.

لهراسپ - شاه نو - را دو فرزند هست: زریر و گشتاسپ. گشتاسپ می‌خواهد که پدر، او را جانشین تخت و تاج خود کند و چون شاه چنین نمی‌کند گشتاسپ می‌رنجد و راه روم درپیش می‌گیرد. در آنجا، بزودی همه درهم و دینارش به پایان می‌رسد و به روزگاری دشوار دچار می‌آید. بر آن می‌شود که پیش اسقف دبیر شود اما کارش نمی‌گیرد و نزد آهنگری به کار می‌پردازد، لیکن باهمان نخستین پتک گوی و سندان را درهم می‌شکند. ناموری که سرور و مهتر دهکده بود او را به سرای خویش می‌برد.

قیصر - فرمانروای روم - جفت‌جویی دختر خویش - کتایون - را انجمنی می‌آراید و خواستاران را به انجمن می‌خواند. کتایون گشتاسپ را

به همسری برمی‌گزیند. قیصر را ننگ می‌آید که دخترش به دریوزه‌ای بیگانه شوی کند و حتی می‌خواهد گشتاسپ را بکشد، اما اسقف او را از این کار باز می‌دارد. پس قیصر خواست کتابیون را می‌پذیرد، اما او را همراه همسرش از خانه می‌راند. آنگاه کدخدای ده، دوباره آنان را درسرای خویش می‌برد. کتابیون لعل درشتی را که با خود داشت می‌فروشد و از بهای آن چندی روزگار می‌گذرانند.

مردی میرین نام، دختر دوم قیصر را خواستار می‌شود. قیصر می‌گوید اگر گرگ بزرگی را که کسی از عهده آن برنمی‌آید بکشد، دخترش را به او خواهد داد. میرین، در نهان این کار را به گشتاسپ وامی‌گذارد. گشتاسپ گرگ را می‌کشد و قیصر دختر را به میرین به‌زنی می‌دهد. خواستار سومین دختر قیصر هم از گشتاسپ درمی‌خواهد به همان گونه اژدهای بزرگی را بکشد. گشتاسپ به گاه هنرنمایی در میدان، دلاوری‌ها می‌نماید و بتدریج از نواخت و گرامیداشتی بسزا برخوردار می‌شود.

الیاس - مهتر خزر - از پرداخت بازوساو تن می‌زند. گشتاسپ را به جنگ او می‌فرستند و او مرد گردنکش را اسیر می‌کند. قیصر از لهراسپ هم بازوساو ایران را می‌خواهد و او وزیر را برای گفتگو به روم (بیزانس) می‌فرستد. وزیر همینکه گشتاسپ را می‌بیند به او می‌گوید که هیچگاه خواهان تخت نبوده و با خوشدلی تاج را برسر او می‌نهد. آنگاه، گشتاسپ که نژاد و گوهر خود را پنهان می‌داشت راز خویش بر قیصر می‌گشاید و همراه با کتابیون به ایرانزمین باز می‌گردد.

در اینجا، فردوسی سخن از دقیقی می‌گوید و هزار بیتی را که به گفته او از دقیقی است به «شاهنامه» درمی‌آورد. لهراسپ به بلخ می‌رود و در آنجا در کنار نیایشگاه نوبهار زندگی می‌کند * و گشتاسپ بر تخت

* -

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت

می‌نشیند. زرتشت (زراتشتر) پدیدار می‌شود و آیینی نومی آورد. گشتاسپ به‌دین وی می‌گردد. چون ارجاسپ آگاهی می‌یابد به جنگ ایران می‌آید. در جنگ، پسر گشتاسپ - یل شکست ناپذیر اسفندیار - هنرنمایی می‌کند و سپاهیان توران از او شکستی سخت می‌یابند. گشتاسپ پسر خویش را می‌فرستد تا دین زرتشت را در همه گیتی بگستراند. اما، مردی به نام گرزم پیش پدر از اسفندیار بدمی‌گوید و پدرش بی‌آنکه این کار را بررسد او را به زندان می‌کند و دست و پایش را در زنجیر گران می‌گذارد. ارجاسپ چون خبر می‌یابد با بهره‌گیری از رفتن گشتاسپ به زابلستان، بر ایران می‌تازد. دراینجا، فردوسی یادآور می‌شود که سرودهٔ دقیقی به پایان آمده است.

ارجاسپ در بلخ لهراسپ پیر را می‌کشد. زرتشت هم به‌دست توربناقروخش پلید به خاک می‌افتد. مادر گشتاسپ * که از بلخ گریخته خبر این کشتار را به او می‌برد. شاه درمی‌یابد که تنها اسفندیار است که می‌تواند کشور ایران را برهاند و رایزن خردور خود - جاماسپ - را در پی

که یزدان‌پرستان بدان روزگار	به بلخ گزین شد برآن نوبهار
که مر مکه را تازیان این زمان	مرآن خانه را داشتندی چنان
فرود آمد آنجا و هیکل بیست	بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست
پرستش همی کرد رخ برزمین	نشست اندران خانهٔ بافرین
در داد و دانش بدو باز کرد»	خدا را پرستیدن آغاز کرد

* - خطاست، در شاهنامه زن گشتاسپ آمده و نه مادر وی:

زنی بود گشتاسپ را هوشمند	خردمند وز بد زبانش به‌بند
ز آخر چمان باره‌بی برنشست	بکردار ترکان میانرا بیست
از ایران ره سیستان برگرفت	ازان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی	دو روزه بیک روزه بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد	به آگاهی درد لهراسپ شد

شاهنامهٔ مسکو، ج ۶، ص ۱۴۱، بیت ۹۴-۹۰

او می‌فرستد. جاماسپ بی‌درنگ به کردار باد راه می‌افتد. اسفندیار قدم در راه می‌نهد. در اینجا داستان هفت‌خوان اسفندیار می‌آید که چنین‌اند و یادآور هفت‌خوان رستم: ۱) اسفندیار پل دو گرگ را می‌کشد، ۲) شیران را می‌کشد، ۳) اژدها را می‌کشد، ۴) در جنگل زن جادو نزدیک اسفندیار می‌آید تا با دلربایی در دامش آورد اما او با در انداختن زنجیر زرتشت * به گردنش، وی را از سر راه برمی‌دارد، ۵) سپس سیمرخ را می‌کشد، ۶) روزی در تابستان، بناگهان برف و بورانی هولناک آغاز می‌شود و سه روز ادامه می‌یابد. اسفندیار سپاه را به نیایش فرمان می‌دهد و هوا دوباره خوب می‌شود، ۷) مردی به نام گرگسار سپاه را به نزدیک رودی خروشان رهنمون می‌گردد که از آن نمی‌توان گذشت و اسفندیار فرمان می‌دهد که مشک باد کرده در پهلوی اسبان ببندند و از آب بگذرند.

در آن سوی رود، رویین دژ قرار دارد که گذشتن از آن به آسانی میسر نمی‌شود. اسفندیار از آگاهیهایی که در دشت به دست می‌آورد درمی‌یابد که ارجاسپ می‌تواند از چین یاری بخواهد و اینکه چندان خورش در درون دژ انباشته شده که یک سال آنها را بسنده می‌کند. می‌بایست نیرنگی بکار زند. اسفندیار جامهٔ بازرگانان می‌پوشد و با کاروانی اشتر به دژ درمی‌آید. در بخشی از صندوقهای بار اشتران کالاست و در بخشی دیگر یکصد و شصت مرد جنگی پنهان شده‌اند. بازرگان را در کنار دژ سرایی می‌دهند تا بازار گاهش کند و او دادوستدی به راه

* -

نشان کرده از جادو آذیر داشت	«یکی نغز پولاد زنجیر داشت
به گشتاسپ آورده بود از بهشت	به بازو برش بسته بد زردهشت
بدانسان که نیرو ببرد از تنش...	بینداخت زنجیر در گردنش
به خاک اندر آمد سرو پیکرش»	یکی تیز خنجر بزد بر سرش

می‌اندازد. روزی، اتفاق را دو خواهرش که اسیر ارجاسپ بودند به سرای او درمی‌آیند. اسفندیار می‌کوشد چهره خویش را از آنان پپوشاند اما، یکی از آن دو تن - همای - او را می‌شناسد. لیکن می‌داند که نباید راز او را بگشاید. اسفندیار به این دستاویز که در دژ درآمدی سرشار داشته است خواهش می‌کند که بزمی بزرگ برای همه سپاهیان برپای دارد. چون همگی سرمست از باده می‌شوند با برافروختن آتش، نشانه می‌دهد و در زمان دروازه دژ را هم می‌گشاید. سپاهیان به درون دژ می‌شوند. اسفندیار ارجاسپ را می‌کشد و فرمان می‌دهد پسرش - کهرم - را هم به دار بیاویزند.

پیش از آنکه اسفندیار به لشکر کشی آغازد گشتاسپ پیمان کرده بود که اگر وی بر ارجاسپ پیروز شود و خواهرانش را از بند برهاند تخت و تاج را به او واگذارد. اکنون که کار کامیابانه به پایان آمده اسفندیار از گشتاسپ می‌خواهد پیمان خویش بجای آورد. اما، گشتاسپ نمی‌خواهد از تخت و تاج دست بکشد و طرحی درمی‌اندازد که به یاری آن از پسرش رهایی یابد. او می‌گوید که رستم وی را به شاهی نمی‌شناسد:

به شاهی ز گشتاسپ راند سخن که او تاج نو دارد و من کهن
به سخنی دیگر، گویا رستم گشتاسپ را از نژاد شاهان بر نمی‌شمارد.
گشتاسپ می‌گوید اگر اسفندیار رستم را دست بسته به درگاه او بیاورد تخت و تاج را به اسفندیار خواهد داد. وزیر اسفندیار را اندرز می‌دهد که این کار را نپذیرد، زیرا نیرنگی است از سوی گشتاسپ. مادرش نیز از اسفندیار می‌خواهد تن به این کار ندهد و چنین بر می‌شمارد که اکنون که گشتاسپ پیر سرگشته و به هر حال بزودی باید بمیرد، اسفندیار نباید از پی تاج و تخت خود را به خطر درافکند. اما، اسفندیار سرسختی کرده، به همه این سخنها و دستاویزها یک پاسخ می‌دهد: «من فرمان یافته‌ام و

نمی‌توانم از فرمان سربپیچم». اسفندیار به‌راه می‌افتد، اما اشتر از رفتن به‌سوی سیستان سرمی‌پیچد و همراهان او این را به فال بد می‌گیرند.

چون به سیستان نزدیک می‌شوند، اسفندیار پسر خویش - بهمن - را پیش رستم فرستاده از او می‌خواهد که به فرمان گشتاسپ گردن نهد. بهمن که از لابلای کوهی، رستم را به هنگام نخچیر دیده می‌کوشد او را بکشد و سنگی بزرگ از بالا به سوی رستم می‌غلتاند. اما چون سنگ به نزدیک پهلوانان می‌رسد رستم با پا آن را به‌دور می‌اندازد.

رستم به خورش نشسته بود که بهمن به او رسید. دستار خوان پیش او می‌نهند و رستم گوری در پیش نهاده و به‌خوردن می‌آغازد. بهمن می‌بیند که «نبُذ خوردنش زان او صد یکی». پس از شنیدن خواست گشتاسپ، رستم می‌خندد و می‌گوید رستم را کسی در بند و دست بسته ندیده و نخواهد دید. اگر نزد شاه بروم تنها به‌خواست خودم خواهد بود.

رستم اسب به‌سوی هیرمند می‌تازد و جایگاه اسفندیار را می‌بیند و اسفندیار او را به چادر خویش می‌خواند. سپس، اسفندیار می‌کوشد از هر راه رستم را به‌خشم آورد. گاه او را درجایی که شایسته او نیست می‌نشانند و گاه از زال - پدر رستم - بد می‌گوید. یل دلاور آرامش خود را نگه می‌دارد و اسفندیار را اندرز می‌دهد که از یاد نبرد پدر و نیای وی پادشاهی از خاندان رستم یافته‌اند و اگر یاری آنان نبود نه تختی داشتند و نه تاجی. تلاشهای یل پیر برای به‌آشتی کشاندن اسفندیار بی‌مفیده است. اسفندیار برخاست خود پای می‌فشارد و رستم بادل غمناک به نبرد تن به تن با او گردن می‌نهد.

نبرد به درازا می‌کشد و رستم درمی‌یابد که اسفندیار، براستی گزندناپذیر است و بیموده نیست که او را «رویین‌تن» می‌نامند. تن سپاهی که‌نسال سراسر زخمی و خسته است، نیرو و توانش کاهش می‌یابد و دست به‌نیرنگ می‌زند: می‌گوید شب نزدیک است و بزودی

همه جا تاریک خواهد شد، اندکی بیاساییم و بامدادان دوباره پیگار از سر گیریم. اسفندیار می‌پذیرد. رستم درمانده نزد پدر رفته می‌گوید: «جنگ را نمی‌توانم ادامه دهم و برای رهایی از ننگ، با برخورداری از تاریکی شب به سویی می‌گریزم.» زال سیمرغ را به یاری می‌خواند. مرغ خردمند، پیش از همه زخمهای رستم و رخس را که بسیار تیر برتن داشت، درمان می‌کند. سیمرغ پس از آگاهی بر آنچه که رخ نموده است می‌گوید: «چرا به جنگ با اسفندیار تن دردادی؟ آخر، او زره زرتشت برتن دارد و گزندناپذیر است. کشتن او یک چاره دارد و آنهم زدن تیر به چشمان وی با پیکانی از چوب گز است که در کنار دریای چین می‌روید». سیمرغ پهلوان را به این درخت رهنمون می‌شود و رستم پیکانی دو شاخ فراهم می‌سازد و باز می‌گردند.

رستم که می‌داند اسفندیار را زمان بسر آمده است روز دیگر پیش از آغاز پیگار به هر گونه می‌کوشد که اسفندیار را از نبرد باز دارد. اما چون خواهش رستم در اسفندیار نابخرد و سرسخت در نمی‌گیرد، پشتون یل را گواه می‌خواند و می‌گوید: «گواه باش که من خواهان این جنگ نبودم». سپس، رو به پروردگار کرده با ناله می‌گوید: «مرا بدین گناه مگیر، او خود بدی را کمر بسته است نه من و گناه او راست». آنگاه تیر جادوانه را در کمان گذاشته، خدنگی بر او می‌زند که هر دو چشمش را کور می‌کند و زخمی مرگبار بر پیکر یل جوان پدید می‌آورد. رستم پیروز می‌شود، اما خود را نیز محکوم به مرگ کرده است، زیرا سیمرغ هشدار داده بود که هر کس اسفندیار را بکشد بزودی زندگانی خودش نیز سرخواهد آمد.

گشتاسپ پس از آگاهی از مرگ پسر خرسند می‌شود.^{۵۹} اما، رستم

۵۹ - ناگفته نماند که همین نکته می‌نمایاند که نمی‌توان فردوسی را زرتشتی
←

به رغم همه این زشتکاری که اسفندیار روا داشته بود، پرورش پسر او - بهمن - را به گردن می‌گیرد.

کنیز سامیل - نیای رستم - را پسری بود * شغادنام. او در درگاه پادشاه کابل بود که فرمانبردار رستم بود و به او باژ و خراگ می‌داد. شاه می‌خواهد از فرمان رستم سرباز زند و باژ نپردازد، اما از برخورد با او بیمناک است. شغاد با او می‌سازد و قرار براین می‌نهند که رستم را به نخچیر بخوانند. پهلوان پیر شکار را دوست می‌دارد و به یقین خواهد آمد. شغاد می‌گوید باید در نخچیرگاه ده چاه کند و در بن آن شمشیر و نیزه نشاند. و چنین رای می‌زند که «بی‌آنک اندکی خطری متوجه خودسازی از او رهایی خواهی یافت».

هنگامی که پهلوان به کابل می‌آید شاه به نشان پرستندگی و کهری بی‌کفش و کلاه به پیشبازش می‌شتابد. آنان در دشت می‌تازند، رخس که بوی خاک تازه را درمی‌یابد رم می‌کند، اما رستم او را می‌تازاند و به چاه درمی‌افتد. او که از ژوبین نیزه‌ها و تیغه شمشیرها زخمی شده، ولی هنوز

برشمرد. چرا که گشتاسپ (کو ویشناسپه اوستا) برای زرتشتیان پادشاهی است ورجاوند، پشتیبان و یاور زرتشت و نمونه مردی فرمود (= راست و درست درکیش) و نشان دادن وی همچون مردی به این بی‌آزرمی که فردوسی نموده است از هیچ زرتشتی بر نمی‌آید. این یادآوری بسیار درخور نگرش است که گشتاسپ تا هنگامی که به پادشاهی نرسیده بود نمونه مردانگی و پهلوانی بود و در کهنسالی، چنین پلید بی‌آزرمی شد.

* - اشتباهی دریافت شده، مطابق شاهنامه شغاد برادر رستم و از کنیزک زال است و نه پسر سام.

... که در پرده بد زال را برده‌بی نوازنده رود و گوینده‌یی
کنیزک پسر زاد روزی یکی که از ماه پیدا نبود اندکی
به بالا و دیدار سام سوار ازو شاد شد دوده نامدار
شاهنامه مسکو، ج ۶، ص ۳۲۴، بیت ۴-۳۲

جان از تنش برنیامده شغاد را می‌خواند و می‌خواهد تیروکمانی به او دهد که تاهنگامی که جان دارد طعمه گرگان نشود. شغاد چنین می‌کند، اما بی‌درنگ درمی‌یابد که خویشتن را در برابر چه خطر بزرگی گذاشته است. و در پس چناری بزرگ نهان می‌شود اما، چنار که‌نسال میانش تهی است و رستم، به آخرین تیر زندگی خود درخت و کشنده خویش را بهم می‌دوزد. سپس، رستم هم جان می‌سپارد، صحنه از واپسین پهلوان خالی می‌شود و دوران تاریخی «شاهنامه» آغاز می‌گردد.

پس از گشتاسپ بی‌آزرم و زینهارخوار، پسر اسفندیار - بهمن - برتخت می‌نشیند. بهمن را پوری است ساسان نام و دختری به نام همای چهارزاد. همای از پدر خویش آبستن آمده * و بهمن او و فرزندی را که از وی زاده شود به جانشینی خویش برمی‌گزیند. ساسان به نیشاپور می‌گریزد و زنی از تخم بزرگان می‌خواهد اما، نژاد و گوهر خویش آشکار نمی‌کند. او نیز دارای پسری می‌شود که وی را هم ساسان می‌نامند. ساسان از بینوایی و درویشی بناچار شبانی فرمانروای نیشاپور را می‌پذیرد.

از همای پسری در وجود می‌آید، اما از همگان پوشیده می‌دارد و نوزاد را در صندوقی نهاده، در رود فرات رها می‌کند. مردی گازر در کنار رود صندوق را از آب می‌گیرد، نام پسر را داراب می‌گذارد و پس از چندی با او به شهری دیگر می‌رود. چون کودک می‌بالد از پدر می‌خواهد که او را هنرهای پهلوانی بیاموزاند و پس از فراگرفتن این هنرها به سپاهی که راهی روم است می‌پیوندد. داراب دراین جنگ چنان هنرنمایی می‌کند که همای او را پسر خویش برشمرد، برتخت می‌نشانند. داراب بر شعیب تازی و

* - گویا، بیشتر درمیان زرتشتیان پیوند زناشویی میان خویشاوندان نزدیک مرسوم بوده است.

فیلقوس مقدونی (فیلیپ - پدر اسکندر مقدونی) پیروز می‌شود. در اینجا، داستان زناشویی بی‌سرانجام داراب با دختر فیلقوس، زاده شدن اسکندر و کارهای او می‌آید.^{۶۰}

فردوسی آگاهی داشته که پس از مرگ اسکندر امپراتوری او به سرزمینهای جدا از هم بخش شد (به گمان، این با تاریخهای رسمی ساسانیان همخوان بوده است) و اینکه اسکندر خود سرزمینش را بین بزرگان بخش کرده بود تا فرمانروایی زورمند که بتواند بر روم بتازد پیدا نشود. فردوسی همچنین نامهایی از اشکانیان [آرشاکیان - س. ۱۰۰] هم می‌آورد، اما می‌گوید که از اینها بجز نام نه‌شونده است و نه درنامه خسروان خوانده است.

فردوسی پیدایش دودمان ساسانی را چنین می‌آورد. ساسان - پسر دارا یا داراب - به هند گریخته بود. فرزندان وی تا چهارم پسر نیز ساسان نام داشته‌اند. همه آنان چوپان و ساریان بودند. بابک - فرمانروای ولایت اصفهان - که از خاندان کهن ساسان آگاه می‌شود دختر خویش را به زنی به وی می‌دهد. از این پیوند پسری زاده می‌شود که پدر و مادرش بی‌نگرش به رسم و آیین خاندان، او را اردشیر نام می‌دهند. اردوان - فرمانروای ری - اردشیر را به نزد خویش خوانده، او را همراه با پسران خویش می‌پروراند. روزی به هنگام نخچیر، اردشیر بر گوری بزرگ، چنان تیر بی‌همتا می‌زند که از پهلوی دیگر گور بیرون می‌شود. پسر اردوان به پدر می‌گوید که تیر از کمان او بوده، اما با بازبینی پیکان روشن می‌گردد که این تیر از شست اردشیر رها شده بوده است. اردوان نه بر پسر، بلکه بر اردشیر خشم می‌گیرد که چرا شاهزاده‌الاتبار را شرمسار

۶۰ - همه این داستان در کتاب ی. ۱۰، برتلس، رمانی درباره اسکندر، مسکو - لنینگراد، ۱۹۴۸، ص ۲۲ به تفصیل آمده است.

کرده، دروغش را بر آفتاب انداخته است. اردشیر را به آخور می‌فرستند که در آنجا سالار آخور باشد. جوان بناچار فرمان می‌برد و به انجام کارهای آخور می‌پردازد. پرستنده‌ای که در خدمت اردوان بود او را دیده، سخت براو فتنه می‌شود. اردشیر در اندیشه فرار می‌افتد و این اندیشه را با کنیزک که گلنار نام داشته در میان می‌نهد. اردوان اخترشناسان را فرامی‌خواند و اینان آینده‌ای روشن و درخشان برای اردشیر پیشبینی می‌کنند. گلنار از این پیشبینی آگاه و بر آن می‌شود که به دلدار یاری دهد. کنیزک از گوهرهای اردوان برداشته، سوار بر بهترین اسبان شاهی، همراه با جوان جوای نام راه پارس را درپیش می‌گیرد.

بامدادان که اردوان از کار آگاه می‌شود از پی آنان می‌تازد. از مردم روستاهای کنار راه درمی‌یابد که یک بز کوهی بزرگ (غرم) در پی آنان می‌دود. با پشت سر گذاشتن هر روستا، غرم به اردشیر نزدیک و نزدیکتر می‌شود. اردوان از رایزن خویش جوای می‌شود که این چیست؟ او می‌گوید که این غرم، فرّه ایزدی (فرشاهنشهی) است و اگر اردشیر غرم را بر ترک زین بردارد، دیگر نباید از پی او تاخت زیرا به هر حال اردشیر در آن هنگام شکست‌ناپذیر خواهد شد.^{۶۱} اردشیر پس از آنکه به پارس می‌رسد، سپاهی گرد آورده، اردوان را درهم شکسته می‌کشد و شهریار ایران‌شهر می‌شود.

اما، اردشیر هنوز نمی‌تواند فرمانروایی خود را استوار برشمرد. مردی به نام هفتواد، در کنار دریای پارس در پرتو کرم جادو^{۶۲} که دخترش آن را یافته بود قدرتی بزرگ دارد. همه تلاشها برای از سر راه برداشتن او

۶۱- باید یادآور شویم که منسوخ‌ترین دیدمان درباره فرّی که به چهره جانداران است در اوستا به چشم می‌خورد و فرّ در آنجا در شکل بز و نیز شاهین پدیدار می‌گردد.

۶۲- واژه کرم، معنی اردهای جادو را هم می‌دهد.

بی‌نتیجه می‌ماند، زیرا کرم به سپاه او نیرویی بیش از حد و اندازه می‌دهد. اردشیر، در جامه‌بازرگانان به دژ هفتواد درآمده، سرب جوشان در کام کرم می‌ریزد و او را می‌کشد. پس از آن، کار هفتواد را به آسانی یکسره می‌کند: گنجش را به تاراج می‌برند و خودش را به دار می‌آویزند.^{۶۳}

اردشیر، پس از پیروزی بر اردوان دخترش را به‌زنی می‌گیرد. برادر وی که می‌خواست از اردشیر کین پدر بخواهد خواهرش را برمی‌آغالد که زهر در خورش او کند. زن رازش در همان دمی که می‌خواست دست به تبهکاری بزند آشکار و گرفتار می‌شود. اردشیر به موبدی فرمان کشتن زن را می‌دهد، اما موبد که درمی‌یابد او کودکی در شکم دارد فرمان را انجام نمی‌دهد. موبد تدبیری خاص می‌اندیشد تا در آینده بتواند بیگناهی خود را ثابت کند.

نوزاد را شاپور نام می‌نهند. چون کودک می‌بالد موبد راز را بر اردشیر باز می‌گشاید. اردشیر فرمان می‌دهد که صد پسر بچه را جامه‌ای یکسان پوشانیده و رها کنند تا در میدان چوگان ببازند. هنگام بازی، گوی نزدیک شاه می‌افتد، تنها یکی از آنان دلیرانه و بیباک اسب سوی او می‌تازاند و گوی را از زیر پای اسب اردشیر می‌رباید. شاه با دیدن این دلیری درمی‌یابد که کودک فرزند اوست.^{۶۴}

شاپور برخلاف خواست اردشیر، دختری را به‌زنی می‌گیرد که از

۶۳- شاید این داستان، افسانه‌پدید آمدن پرورش کرم ابریشم و یافتن ابریشم باشد.
 ۶۴- این بخش از شاهنامه، واژه به‌واژه با «کارنامه‌گ ارتخشیر پاپکان» (کارنامه‌ اردشیر پسر بابک) که یکی از بادگارهای بجا مانده‌ زبان پارسی میانه است همخوانی دارد. این گونه‌ای رمان است که به نثر نوشته شده و رخدادها را باهمین زیر و بمها آورده است. روشن است که نمی‌توان براین نظر که مأخذ فردوسی در ذکر این روایت همین کتاب بوده است سخت پای فشرده. اما، می‌توان با باوری بسیار گفت که داستان فردوسی و کتاب پهلوی هر دو از یک مأخذ برخاسته‌اند.

تخمه بزرگان نیست و برای همین هم می‌بایست پسر خویش - اورمزد - را از او پنهان دارد. اردشیر برای شناختن اورمزد، به گونه‌ای شگفتی برانگیز همان شیوه‌ای را به کار می‌گیرد که برای شناختن شاپور به کار برده بود، یعنی بازی گوی و چوگان.^{۶۵}

سپس در شاهنامه سخن از چند فرمانروای ساسانی می‌آید که چندان نمایان نبوده‌اند. همه پاره‌های مربوط به اینان از چارچوب همانندی برخوردارند: شاه بر تخت می‌نشیند، هنگامی که تاج بر سر می‌گذارد سخنانی - دراز یا کوتاه - می‌گوید که بیشترش از واقعیتهای روشن است، و سپس از صحنه بیرون می‌رود. این یک گونه‌ی تنها در داستان پادشاهی شاپور ذوالاکتاف^{۶۶} برهم می‌خورد. این فرمانروا ناشناس در جامه بازرگانان به روم، نزد قیصر می‌رود. در آنجا او را می‌شناسند و در چرم خر دوخته، دربندش می‌کنند. در نبود شاه کشور سخت آشفته می‌شود. بیزانسی‌ها ولایات مرزی را چپاول و ویران می‌کنند و مردم از دین نیاکان دست کشیده و به دین عیسوی می‌گروند. چنان می‌نماید که رها کردن شاپور نامیسر باشد، اما یکی از کنیزکان قیصر را دل براو می‌سوزد و وی را می‌رهاند. به هنگام جشنی بزرگ که در دربار کسی پروای آنان ندارد می‌گریزند. شاپور با گرد آوردن سپاه، قیصر و جانشینش را درهم

۶۵- از آنجا که چنین بازگویی و تکرار، از دیدگاه هنری و ادبی هیچ توجیهی نمی‌تواند داشته باشد، می‌نماید که فردوسی در اینجا، مأخذ خود را که این بازگویی در آن بوده، موبه‌مو باز آورده است.

۶۶- بنابر اخبار، شاپور گروهی بزرگ از تازیان را اسیر کرده، فرمان داد شانه‌ها (کتف‌های)ی اسیران را سوراخ کنند و از آن ریشمانی بگذرانند و برای همین هم به او لقب ذوالاکتاف (صاحب کتفها) داده شده است (نامه خسروان، تهران، ۱۸۹۸، ۱، ۲۹۴-۲۹۵).

می‌شکنند.^{۶۷}

در اینجا، فردوسی داستان پیدایی مانی و دین تازه او را می‌آورد. می‌نماید که شاعر به آگاهی‌هایی درست دربارهٔ مانیکرایی دست نیافته بوده است. او بر هنر صورتگری مانی که گویا آن را در چین آموخته بوده است،^{۶۸} درنگی بزرگ می‌کند.

پس از پادشاهی شاپور دوم، دوباره بخشهایی می‌آید که درخور نگرش ویژه‌ای نیستند. سپس، یزدگرد بزه‌کار بر تخت می‌نشیند. از آنجا که او نمی‌خواست از مغان زرتشتی که قدرتی بزرگ بهم زده بودند فرمان برد و می‌کوشید از توانایی آنان بکاهد،^{۶۹} تاریخ‌نویسان روزگار ساسانیان بر او «بزه‌کار» نام نهاده‌اند. شاعر دربارهٔ پادشاهی یزدگرد چیز درخور نگرشی نیاورده است. اما، شرح پادشاهی بهرام - پسر یزدگرد - که او را به نام بهرام گور می‌شناسند به شکل رمانی انباشته از داستانهای درخشان و ویژه درآمده است.

اندکی پس از زاده شدن بهرام، پدرش از بیم آنکه مبادا بیزاری و خشم مغان و بزرگان مایهٔ نابودی کودک شود پرورش او را به منذر - دست‌نشانده و فرمانبردار تازی خویش - سپرد. منذر به گاه یافتن این

۶۷- می‌نماید که برخی رخداد‌های تاریخی و از جمله پیگار شاپور دوم با بیزانس و پیگرد عیسویان که به روزگار او بوده، باز تاییده باشد.

۶۸- به نظر می‌رسد این روایت که در میان همهٔ مؤلفان اسلامی گسترشی بزرگ دارد از سویی بازتاب پذیرش تراز بالای صورتگری چین و از دیگر سو، بازتاب این نکته باشد که دیرهای مانیکرایان بدانسان که در کاوشهای دون‌هوان (ترکستان چین) دیده شده، با نقشهایی هنرمندانه آذین بسته شده بودند. زمینه‌هایی بسنده در دست است که بپردازیم کتابهای ورجاوند مانیکرایان هم، آذینهایی از مینیاتور داشته‌اند. شاید هم هنر پرآوازهٔ مینیاتور استادان خاور نزدیک و میانه (باید مراد از خاور نزدیک و میانه، همان هرات و تبریز و اصفهان و جز اینها باشد) تا اندازه‌ای ریشه در هنر مکتب نقاشی و صورتگری مانیکرایان داشته باشد.

فرمان، ویژگی بسیار درخور توجهی از خود و طایفه عرب زیرفرمانش داده می‌گوید:

سواریم و گردیم و اسب افکنیم کسی را که دانا بود بشکنیم^{۶۹}
اما، از داستانی که پس از آن درباره دانش و هنر بهرام می‌آید روشن می‌گردد که این سخن منذر چندان درست نبوده و بهرام نزد او همه دانشی را که می‌توانست در میهن بیاموزد، فرا گرفته بوده است.^{۷۰}

فردوسی پیوسته یاد آور می‌شود که بهرام دوستدار نغمه و نوا بوده است. همین خواست شاهزاده جوان بود که او را وامی‌داشت همواره خنیاگرانی زبردست نزد خود داشته باشد که در داستان بسیار پر آوازه مرگ جانخراش آزاده خنیاگر بازتابیده است. آزاده دل آن یافته بود که از کردار بهرام جوان که بی‌لگام خوشگذرانی می‌کرد نکوهش کند.^{۷۱}

یزدگرد را «اسب آبی» مرموزی می‌کشد و بزرگان، یکی از خویشان دور او را بر تخت می‌نشانند و امید آن دارند که فرمانروای نو را در دست خود داشته باشند و نگذارند «خودسری کند». اما، بهرام تخت و تاجش

۶۹- چنین می‌نماید که فردوسی می‌خواسته است تراز پایین فرهنگی این طایفه‌های عرب را در همسجی با تراز بالاتر فرهنگی ایرانیان نشان دهد.

۷۰- براستی که حیره که آن را بنی‌لحم فرمانبردار ساسانیان در سده پنجم میلادی ساخته بودند، یک مرکز مهم فرهنگی بود. بازمانده‌های ساختمانهای آن روزگار، گواه فن عالی ساختمانی آن دوران است، برخی رشته‌های هنری هم در آن دیار گسترش داشته است. نیز آگاهیم که شاعران عرب با هوسی بسیار به حیره می‌رفتند و اینکه سخندانی در آنجا تشویق می‌شده است. در مأخذ پیتهای پراکنده‌ای هست که گویا بهرام‌گور آنها را به تازی سروده است. پیداست که نمی‌توان بدرستی این سخنان باور داشت، اما دراین نیز شکی نیست که بهرام تاریخی یعنی ورهران پنجم ساسانی می‌توانسته است به عربی شعر بگوید (* در مأخذ، نخستین بیت بازمانده پارسی دری را هم از بهرام‌گور می‌دانند).

۷۱- این داستان را همه از روی ترجمه شعری بسیار دقیق م. لوزینسکی: «بهرام‌گور و آزاده، از شاهنامه فردوسی»، لنینگراد، ۱۹۳۵ می‌دانند.

را باز می‌خواهد. در آغاز، خواست او بهیچ روی پذیرفته نمی‌شود. اما، پس از آنکه می‌گوید با سپاه تازیان آمده، کشور را با خاک یکسان می‌کند با او نرم‌تر می‌شوند، لیکن شرطی سنگین می‌گذارند: بهرام می‌بایست دلاوری نموده، تاج شاهی را که میان دوشیر ژیان نهاده‌اند بریابد. بهرام چنین می‌کند و پس از آن، بزرگان و مغان، بناچار او را به شاهی می‌پذیرند و وی بر تخت می‌نشیند. همه بخش وابسته به پادشاهی این شهریار، همانا داستانهای جدا و ناوابسته به یکدیگرند و یادآور ویژگیهای اساسی بهرام: دلاوری، دوست داشتن کارهای پهلوانی و پیش از همه علاقه به نخچیر، کوشش در راه دادگری و سرانجام گرایش به ماجراهای عاشقانه.

بهرام در گشت و گذارهای خود در خانه‌هایی گونه‌گون شب را به‌سر می‌برد: هم در خانه‌های توانگران و هم در کلبه‌های درویشان و در هر کجا که دوشیزه‌ای زیباروی می‌دید، دردم او را به زنی می‌گرفت. در خانه یک روستایی چهار خواهر گلچهره دید و هر چهارشان را به‌زنی گرفت. بهرام شبی را در خانه آبکش تهیدستی مهمان شد و آبکش کوشید تا آنجا که می‌تواند از او مهماننوازی کند و سپس بر در سرای توانگری آمد که نخواست کمترین آداب مهماننوازی را بجای آورد و بهرام همه خواسته‌مرد توانگر را به آبکش تهیدست و درویش داد. فردوسی، در اینجا داستان کنجکاوی برانگیزی می‌آورد.

باری در بزم شاه، یکی از سرداران چندان باده نوشید که هنگام بازگشت به‌سرای خویش، در دشت نشست تا دمی بیاساید و خوابی سنگین وی را در ربود. در چنان مست‌خوابی زاغی در رسید و چشمان او را از کاسه بدرآورد و او بازهم بیدار نشد. چون آگاهی به‌بهرام رسید در فرمانی، مردم را در سرتاسر کشور از خوردن شراب بازداشت. سالی براین گونه گذشت. در پایتخت، بیوه کفشگری می‌زیست که او را پسری جوان

بود. زن کفشگر پسرش را داماد می‌کند اما، جوان چنان شرمگین و کمرو بود که خفت و خیز با همسر خویش نمی‌توانست. مادر به یاد می‌آورد که پس از فرمان شهریار همه شرابه‌ایش را نابود نکرده، لختی نبید نهان دارد. از آن شراب پسر را چندی می‌نوشاند تا دلیرش کند. شراب تأثیر دلخواه را می‌بخشد. در این هنگام، شیری از شیران شاه «بند بگسست و آمد به راه» و همه را در هراس و بیم می‌افکند. جوان - مست از باده - از خانه پای بیرون گذاشته بود که شیر را می‌بیند. بر شیر نشسته گوشش را به دست می‌گیرد و چون خری هدایتش کرده به قفسش می‌رساند. سخن از این دلاوری بی‌همتا به بارگاه می‌رسد. کسی باور نمی‌آورد که این دلاوری از پسر کفشگر سرزده باشد. شاه موبدان و ردان را نزد مادر پسر می‌فرستد تا گوهر و نژاد او را براستی بازجویند. اینان درمی‌یابند که دلاوری پهلوانان از پسر پیشه‌وری سرزده و باده او را دلاور کرده بوده است. بهرام پس از آگاه شدن بر این، فرمان پیشین خود را باطل و باده را حلال می‌کند، اما:

که چندان خورد می که بر نره شیر نشیند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه ز سر بر کند مست خفته به راه
(یعنی: نه چندان که چون مرده‌ای در دشت بیفتد). و خروشی از سرتاسر
کشور برخاست که: «ای پهلوانان زرین کمر:

براندازه بر، هر کسی می خورد به انجام و فرجام خود بنگرد
چو می‌تان به شادی بود رهنمون بخسید تا تن نگردد زبون»^{۷۲}

۷۲- شاید که براستی این داستان بازتاباننده ویژگی دیدگاه خاندانهای دهگانی باشد. در آن یادآوری می‌شود که مردانگی و دلاوری، تنها از آزانان «پاک گهر» سرزد و مردم عادی از اندیشه آن هم بدوراند. حتی دستور چگونگی باده‌نوشی هم، روی سخنش با پهلوانان است (می‌نماید که برای مردم عادی، باده‌نوشی زیبنده نیست).

در داستانی دیگر، سخن از ویران کردن و آباد گردانیدن دوباره دهی است. معنی این داستان این است که گویا کشاورز، تنها از بیم چوب کار می‌کند و بسنده است به او آزادی داده شود تا بی‌درنگ کار را رها کند.^{۷۳}

خاقان چین آگاه می‌شود که بهرام چگونه روزهای خود را می‌گذراند و می‌پندارد این مرد که تنها «به بازی و بزم اندرست» پایداری در برابر او نمی‌تواند. او با سپاهی بزرگ به ایران می‌تازد. بهرام با پهلوانان خود به آذرآبادگان واپس می‌نشیند. مردم با این اندیشه که شاه می‌گریزد با بیم و ترس، پیکی را به خواهشگری نزد خاقان می‌فرستند و از او زینهار می‌خواهند تا سرزمینشان را ویران نسازد، و پرداخت هرگونه باژی را پذیره می‌شوند.

خاقان شاد و خندان به مرو درمی‌آید و چشم به‌راه دریافت نخستین بخش خراج، با بزرگانیش به شادخواری و خوشگذرانی می‌پردازد. درهمین هنگام، بهرام که در نهان سپاهی بزرگ گردآورده، با شتابی بسیار آن را از راه آمل، گرگان و نسا به مرو می‌رساند. خاقان آسوده‌خاطر و خیال فرو گذاشته با نگهبانانش در شکارگاه بود که اسیر می‌شود و سپاه بی‌سر و سالار او یکسره از میان می‌رود. پیروزی آسان پنداری، به شکستی سنگین بدل می‌گردد.

واپسین دلاوری بهرام، همانا رفتن او به درگاه فرمانروای هند - شنگل - بود که از پرداختن باج و خراج سرپیچیده بود. بهرام ناشناس به آنجا

۷۳- خود پیداست که در کشورهای فئودالی خاورزمین که بهره‌کشی سنگدلانه، مردم زحمتکش را از همه حاصل دسترنج خویش محروم می‌کرد، نمی‌شد از کشاورزان شوق و هوسی به‌کار و تلاش چشم داشت. اما، شگفتا که در اینجا برای دیدن سببهای اساسی از کارگریزی کشاورزان کوشش نشده، همه را از کاهلی ذاتی آنان برشمرده‌اند.

می‌رود و دلاوریها می‌کند، گرگ و اژدها را می‌کشد و دختر شاه هندوستان را به‌زنی می‌گیرد و همینکه رازش آشکار می‌شود که کیست با همسرش به ایران می‌گریزد. بهرام که می‌خواهد مردمش گوش به نغمه‌هایی نغز بسپارند لوریان را به ایران می‌کوچاند. اما، تلاش برای خوگر کردن آنان به زندگی در یکجا سودی نمی‌بخشد و آنان در سرتاسر کشور می‌پراکنند.

بهرام پس از شصت و سه سال پادشاهی کامکارانه، در بستر خویش جان به جان آفرین می‌سپارد.^{۷۴*}

سپس، داستان فرمانروایی چند پادشاه می‌آید که ویژگی خاصی ندارند، و هنگامی که شاعر به پادشاهی قباد می‌رسد، داستان دوباره جان می‌گیرد.

بیداد و فشار این فرمانروا مردم را به آنجا می‌رساند که او را از تخت به‌زیر کشیده، برادرش را بر تخت می‌نشانند. شاه واژگون تخت به نزد هیتالیان می‌گریزد. مردم بی‌خانمان گشته‌اند و گرسنگی در همه جا بیداد می‌کند و هزاره‌زار کشته می‌گیرد، انبارهای توانگران انباشته از گندم است و نمی‌خواهند آن را به کسی بدهند. در همین هنگام است که مزدک پدیدار می‌شود.

سخنان فردوسی دربارهٔ مزدک از ویژگی دوگانه‌ای برخوردار است.

۷۴- می‌نماید که فردوسی از افسانهٔ مرگ مرموز بهرام آگاهی نداشته است. بعدها، این افسانه را نظامی گنجوی و نوایی گستراندند. نوایی تالانده‌ای هم آن را دگرگون کرده، آن را به شکل فاجعه‌ای بزرگ نموده است.

* -

«بخفت آن شب و بامداد پگاه	بیامد به درگاه بی‌مر سپاه...
بیامد به نزد پدر یزدگرد	چو دیدش دم اندر دهانش فسرده
ورادید پژمرده رنگ رخسان	به دیبای زربفت بر داده جان»

شاعر از سویی تحت تأثیر دیدگاه تاریخ‌نویسان خاور نزدیک است که کوشیده‌اند بیزاری خوانندگان را از این به‌آور دلیر برانگیخته، به آن دامن بزنند و متهمش کرده‌اند که بزه و تبہکاریهایی بسیار و بویژه در گرامی نداشتن دین مغان داشته، و از دگرسو، فردوسی پنهان نمی‌دارد که در پرتو کار و کنش مزدک بود که میسر گردید در کشور به گرسنگی پایان دهند و جان مردمان بسیاری را از مرگ برهانند. علاقه فردوسی به مزدک دریافت می‌شود، * اما ناگفته پیداست که نمی‌توان چشم داشت که او این را آشکارا بر زبان راند، زیرا می‌توانست خشم کسانی را که می‌خواست اثر خود را به نامشان درآورد برانگیزاند.

گویا قباد به‌خواست خود تخت را به پسرش - خسرو انوشیروان و یا چنانکه تاریخ‌نویسی رسمی نام کرده خسرو دادگر حماسی - داده باشد. نخستین کار این فرمانروا، همانا کشتن مزدک و کشتار سنگدلانه مزدکیان بود.^{۷۵}

تا به اینجا، نگرش فردوسی بیشتر به تاریخ رزمی گرایش داشت. چندان هم جای شگفتی ندارد، زیرا این نامه در کل می‌بایست از ویژگی پهلوانی برخوردار باشد. ناگفته پیداست از روی بخشهایی که درونمایه آنها را دیدیم، می‌توان زندگانی بدون جنگ و مسالمت‌آمیز را هم به شرح آورد امّا، با اینهمه آورده‌های شاهنامه برای این کار بسنده نیست و به گمان، فردوسی درباره‌ی زیر و بمهای زندگی در دوره‌های گونه‌گون، دیدگاه روشنی نداشته است. امّا، تاریخ پادشاهی انوشیروان به‌گونه‌ای

* -

بیامد یکی مرد مزدک بنام سخن‌گوی بادانش و رای و کام ۷۵- مغان زرتشتی، برای همین کشتار خسرو را دادگری نزدیک به قدسی خواندند، بیشتر تاریخ‌نویسان عرب هم در پی مغان زرتشتی همین صفات را به این شاه نسبت می‌دهند. در اثر فردوسی هم تا اندازه‌ای همین دیدگاه مانده است.

دیگر آمده است. شرح لشکر کشیها در اینجا در رده دوم قرار دارد. توجه اساسی شاعر به زندگی کشوری است، او از سازماندهی دستگاه کشورداری، کاسته شدن بار خراج، و تاندازه‌ای کاهش اختیارات گسترده بزرگان خودسر سخن می‌گوید: نکته‌ای که بسیار قابل توجه است اینست که چگونه آیینی نهاده شد [آیین عرض سپاه] که هر سپاهی می‌باید هر از گاهی با سلاح و جنگ‌افزار تمام حاضر شود تا درستی و کاستی سلاح وی بازجسته شود. خسرو نیز خود با جنگ‌افزار تمام در این بازبینی حاضر می‌گردد. به سخنی دیگر، شاهنشاه فسونگر نیرنگ‌باز می‌کوشد به فرمانبردارانش چنین بیاوراند که در کشور برابری همگانی است و امیدوار است به یاری این نیرنگ، بزرگان سرکش را زیر فرمان خود درآورد.

فردوسی داستان پسر خسرو را که چون مادر آیین ترسایان پذیرفته، دربند می‌افتد و از زندان گریخته، بر پدر می‌شورد و گردنکشی می‌کند و به انجام کشته می‌آید، به تفصیل آورده است. به جای توران که پیشتر با تاخت و تازهای خود پیوسته ایران را تهدید می‌کرد، اکنون دیگر دشمن ایرانزمین روم (بیزانس) است که کم‌وبیش با تاریخ واقعی همخوانی دارد. سپس، در منظومه از پیدا شدن بزرگمهر جوان - خردور بی‌همتا و هم‌رزم و رایزن همیشگی انوشیروان - و درآمدنش به هفت بزم انوشیروان و گفتن سخنان پندآموز و حکمت‌آمیز به دانایان و موبدان سخن می‌رود.^{۷۶}

داستان اینکه چگونه زروان از رشک، نزدیکان شاه - مه‌بود و دو پسرش - را نابود کرد، چگونگی بازگشودن راز نیرنگهای او و کیفر

۷۶- همه این بخش نشان می‌دهد که فردوسی بگمان، با ترجمه‌های پر شمار ادبیات پندآموز پارسی میانه به عربی، بسان «کتاب‌التاج» بخوبی آشنا بوده است.

شایسته‌اش، داستانی بسیار غم‌انگیز است. سپس در منظومه سخن از جنگ با هیتالیان و خاقان چین به میان می‌آید.

پس از آن، سخن از ساختن نرد و پیدایی بازی شطرنج می‌رود. ناگفته نماند که شاعر می‌آورد صفحه شطرنج در آن روزگار صدخانه داشته است.^{۷۷} سپس، فردوسی از برزویه پزشک و ترجمه کتاب «کلیله و دمنه» سخن می‌آورد.

شاه بر بزرگمهر خشم می‌گیرد و او را به زندان می‌کند، اما چون انوشیروان را به دانش و تدبیر او نیاز بود از بند رهايش می‌کنند.

پس از مرگ انوشیروان، هرمز بر تخت می‌نشیند. او فرمانروایی خود را با کشتن کسانی آغاز می‌کند که به روزگار پدر، گرامی و عزیزدیدار بودند. اما، پس از چندی با فراموشی ستمگاری خویش، فرمان می‌دهد که هرگونه ستم و بیدادی کیفر یابد.

سأوه شاه و قیصر روم به ایران می‌تازند. هرمز از پیشگویی‌ها می‌داند که تنها بهرام چوبین - یل دلاور - است که می‌تواند کشور را وارهاند. شاه بهرام چوبین را فرامی‌خواند و در اینجا داستان دلچسب بهرام چوبین آغاز می‌گردد.

با آنکه بهرام، هرمز را از دشمنان و امارت‌ها بدگمان بر او درشتناک و سرگران می‌شود و برای خوار کردن پهلوان به جای خلعت برای او جامه زنان و دوکدان و پنبه می‌فرستد. بهرام دردمند و اندوهگین از این ناسزا و خواری جامه زنان را برتن راست می‌کند و دوکدان و پنبه در دست نزد سپاه که از دلاوری او آگاه است می‌آید. سپاهیان در خشم می‌شوند و بر بهرام می‌ستر می‌شود که از آنان در شورش بر شاه بهره

۷۷- همه این بخش منظومه، به ترجمه روسی در کتاب «شترنگ»، لنینگراد، ۱۹۳۵ آمده است.

گیرد. رخدادی پر رمز و راز رای بهرام را به شورش تندتر می‌کند. روزی بهرام در نخچیر به مرغزاری می‌رسد که کاخی باشکوه در آن قرار دارد. او قدم به درون کاخ می‌نهد اما، نزدیکان وی را بدان راه نمی‌دهند و آنان می‌بینند که در ایوان کاخ، زنی تاجدار - به بالای سرو و به رخ چون بهار - نشسته است (فردوسی نمی‌گوید که این زن کیست اما می‌توان پنداشت که او چهره و سیمای پیشانی نوشت بهرام است).

بهرام را پس از بیرون آمدن از کاخ، حال دیگر می‌شود. اگر تاکنون تنها مدعی سپهسالاری بود اینک او را اندیشه تخت و تاج در سر است. برای این کار، پیش از همه می‌بایست جانشین تخت و تاج - خسرو پرویز - را از میان بردارد. بهرام به ضرب سکه به نام خسرو می‌آغازد و سپس، نامه‌ای به هرمز نوشته می‌گوید که خسرو را به پادشاهی می‌شناسد نه او را. او به وضوح براین اندیشه بود که شاه بدگمان و بی‌بندوبار که سخت شیفته قدرت است با باور آوردن بر آن، بر پسر بدگمان شده خسرو پرویز را می‌کشد. اما، تنها نیمی از پندار بهرام واقعیت پیدا می‌کند. هرمز، براستی در نهان فرمان می‌دهد خسرو را بکشند، اما او که بهنگام از این فرمان آگاهی یافته است به آذرآبادگان می‌گریزد. هرمز سپاهی از پی او می‌فرستد، اما او فرصت یافته است هوادارانی پیرامون خود گرد آورد و کاری از سپاه شاه بر نمی‌آید. در همین هنگام دو برادر هرمز * - بندوی و

* - اما بندوی و گسته‌م برادران مادر خسرو پرویز و خالان وی بودند و اینکه ی.ا. برتلس آنها را برادران هرمز نوشته است برای آن است که در زبان روسی هم بسان انگلیسی و آلمانی برای برادر پدر و برادر مادر واژه واحدی به کار می‌رود و چون در مآخذ روسی که در دست مؤلف بوده، همان واژه یگانه را نوشته بوده‌اند، مؤلف آنها را عموی خسرو پرویز، یعنی برادران هرمز پنداشته است. در شاهنامه درباره آن دو تن چنین آمده است:

که این هر دو خالان خسرو بدند به مردانگی در جهان نو بدند»

گستهم - که هرمز آنان را در بند کرده بود تا آنها را به کیفر مرگ برساند، برمی‌شورند و چون به کاخ شاهی درمی‌آیند چشمان هرمز را با آهن تفته داغ می‌کنند. از آنجا که مرد نابینا پادشاهی نمی‌تواند، تاج و تخت به خسرو می‌رسد. اما در همین زمان بهرام به پایتخت نزدیک می‌شود، او سپاه خسرو پرویز را در هم شکسته، هرمز را می‌کشد * و خود بر تخت می‌نشیند. پیشگویی زن مرموز به عمل درمی‌آید.

خسرو به بیزانس رفته، از قیصر یاری می‌خواهد. در اینجا داستان بسیار کنجکاوی برانگیزی دربارهٔ طلسمی به سیمای زنی گریان آمده است.^{۷۸} خسرو دختر قیصر را به زنی می‌گیرد، و با سپاهی که قیصر در فرمان او می‌آورد به جنگ بهرام می‌شتابد. در دو جنگی که درمی‌گیرد خسرو شکست می‌یابد اما در سومین نبرد، بهرام یکسره درهم شکسته می‌شود. سردار سرکش، بناچار نزد خاقان چین می‌گریزد. او در آنجا دلاوریها نموده، دختر خاقان را به زنی می‌گیرد، اما چاره‌اندیشی‌های خسرو، سرانجام به قتل بهرام منتهی می‌شود. خسرو به کشتن خالان خویش نیز فرمان می‌دهد. پسرش - شیرویه - از دختر قیصر زاده می‌شود. در اینجا، باز

* - مطابق روایت شاهنامه هرمز به دست گستهم و بندوی خالان خسرو کشته می‌شود، نه به دست بهرام و ظاهراً در دریافت داستان اشتباه کرده‌اند.
«چو او برگذشت این دو بیدادگر ازو باز گشتند پرکینه‌سر»

[گستهم و بندوی]

ز راه اندر ایوان شاه آمدند	پراز رنج و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت	زهی از کمان باز کردند سخت
فگنند ناگاه در گردنش	بیاویختند آن گرامی تنش»

۷۸- به‌ظن قوی، در داستان طلسم، سخانی که شاعر دربارهٔ تندیسهای قدیسان شنیده بوده باز تابیده است.

داستان بزرگی درباره دلدادگی خسرو و شیرین می‌آید.^{۷۹}
داستان ستیز دو رامشگر دربار خسرو - باربد نامدار و سرکش^{۸۰} - بسیار درخور نگرش است. فردوسی آورده است که خسروانی درود را اکنون (یعنی در سده‌های نهم - دهم میلادی) دادآفرید می‌نامند.^{۸۱}
خسرو را در کهنسالای آیین دگرگونه می‌گردد و به‌بیداد بر بزرگان می‌آغازد. اینان نیز بر آن می‌شوند که از وی رهایی یابند. پس، شیرویه را که به فرمان پدر دریند بود آزاد می‌کنند. شیرویه پس از نشستن بر تخت، چون می‌خواست شیرین را به‌زنی بگیرد پدر را می‌کشد، اما شیرین نیز خود را می‌کشد.

با مرگ خسرو پرویز، پادشاهی ساسانیان باشتاب روبه فروپاشی می‌گذارد. می‌نماید که یزدگرد - واپسین شهریار ساسانی - دست به کار نیرو بخشیدن به کشور بوده که تازیان به فرماندهی سعدابن ابی‌وقاص به ایران می‌تازند. سپاه ایران نمی‌تواند در برابر دشمن پایداری کند و به شکستی از پی شکستی دیگر گرفتار می‌آید. رستم دلاور * که همه امید یزدگرد بدو و نام پهلوان یل برازنده‌اش بود در یکی از این نبردها کشته می‌شود. شاه را گزیری نمی‌ماند جز اینکه از پایتخت بیرون رفته، راهی شمال گردد. در آنجا، تک و تنها به آسیابی پناه می‌برد و آسیابان سر از

۷۹- در کتاب ی.ا. برتلس، نظامی، مسکو، ۱۹۴۷، ص ۱۰۷ سخن از آن آمده است که این داستان را که بعدها نظامی گنجوی هم آورده است، فردوسی چگونه شرح می‌دهد.

۸۰- فردوسی این نام را چنین آورده است، اما شک نمی‌توان کرد که «سرکش» دگرگون شده نام سرکیس ارمنی است.

۸۱- از اینجا می‌توان به چنین نتیجه‌ای رسید که این سنتهای موسیقی هنر پیش از اسلام بسیار سخت جان و پایدار بوده است و شاید هم برخی از آنها در نغمه‌های آسیای میانه و فراسوی قفقاز تا امروز هم مانده باشد.

* - رستم فرخ‌زاد - سپهسالار آذربادگان و فرمانده ایران سپاه در نبرد قادسیه.

تن او جدا می‌کند.

واپسین نماینده شهریاران کهن که گویا تبارش به فریدون می‌رسد به خاک و خون درمی‌افتد، با مرگ او «شاهنامه» هم به پایان می‌آید. سرتاسر واپسین بخش، سرشار از سوک و ماتم است، بویژه، نامه‌ای که رستم پیش از نبرد مرگ و زندگی به برادرش می‌نویسد سخت غمناک و ماتمزاست. او مرگ خویش و پیروزی تازیان را پیشبینی کرده، باغم و اندوه می‌گوید که دیگر نژاد و بزرگی نباید بکار، و دیگر نباید سرفرازی را چشم داشت.

روش فردوسی نسبت به تازیان پیروز، سخت منفی است و در آنان سپاه اهریمن را می‌بیند. * یزدگرد که در کار فرار از مداین بود به

* - در اینجا، فردوسی سخنان یزدگرد را آورده است و واژه‌ای که یزدگرد شاید بکار برده باشد و این واژه را به‌هنگام آمدن تازیان، ایرانیان بکار می‌برده‌اند و گواه آن بسیار است، چنانچه در حدیث فتح سیستان به‌روزگار عثمان عفان در سنه ثلثین (در کتاب تاریخ سیستان، ص. ۸۰، ۸۱ و ۸۲) که نویسنده‌اش مسلمانی است بسیار مؤمن و از خاندان امامت هم با احترامی بسیار نام می‌برد چنین می‌خوانیم:

«چون خبر مجاشع به‌نزدیک عثمان رسید که او از سیستان بازگشت بر آن حال، ربیع بن زیاد بن اسد الذیال الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که این را به سیستان فرست. عبدالله او را بفرستاد به سیستان. به پهره کرمان (* پهرگ = فهرج کنونی بلوچستان) برسید. آن را بصلح بدادند و از آنجا به جالق شد، مهر آن با او صلح کرد. باز ربیع او را گفتا مراسوی سیستان راه باید نمود. گفت اینک راه، چون از هیرمند بگذری ریگ بینی و از ریگ بگذری سنگ‌ریزه بینی ز آنجا خود قلعه و قصبه پیداست. ربیع رفت و سپاه برگرفت، هیرمند بگذاشت. سپاه سیستان بیرون آمد پیش. حربی سخت کردند و بسیار از هر دو گروه کشته شدند و از مسلمانان بیشتر کشته شد. باز مسلمانان نیز حمله کردند. مردم سجستان به مدینه (* شهر) بازگشتند. پس، شاه سیستان - ایران بن رستم بن آزادخو بن بختیار و مؤبد مؤبدان را و بزرگان را پیش خواند و گفت این کاری نیست که بروزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت و اندر کتابها پیداست و این دین

خراسان چنین می‌نویسد:

همانا که آمد شما را خسر که ما را چه آمد ز اختر به سر
ازین مار خوار اهرمن چهارگان ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد همی داد خواهند گیتی به باد
در همین نامه، به چنین گفتاری نیز برمی‌خوریم
ازین زاغساران بی‌آب و رنگ نه هوش و نه دانش و نه نام و نه ننگ
بدین تخت شاهی نهادست روی شکم گرسنه مرد دیهیم جوی
شهرباران ایران پیش از تاخت و تاز سپاه تازی هم آنان را درخور
اعتماد نمی‌دانستند و نیکخواهشان نبودند. هنگامی که خسرو پرویز در
پیگار با بهرام چوبین شکست می‌خورد پیش پدر می‌گوید در پی آن است
که از تازیان یاری بگیرد و هرمز پاسخش می‌دهد که:

→
و این روزگار تا زمان سالیان باشد و به کشتن و به حرب این کار راست نیاید و
کسی قضاء آسمانی شاید گردانید. تدبیر آن است که صلح کنیم. همه گفتند که
صواب آید. پس رسول فرستاد که ما به حرب کردن عاجز نیستیم، چه این شهر
مردان و پهلوانان است. اما، با خدای تعالی حرب نتوان کرد و شما سپاه خدایید و
ما را اندر کتابها درست است بیرون آمدن شما و آن محمد علیه‌السلام و این دولت
دیر بباشد. صواب صلح باشد تا این کشتن از هر دو گروه برخیزد. رسول پیغام
بداد. ربیع گفت از خرد چنین واجب کند که دهقان می‌گوید و ما صلح دوستتر
از حرب داریم. امان داد و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید و کسی
را میازارید تا هر که بخواهد همی آید و همی شود. پس بفرمود تا صدری بساختند
از آن کشتگان و جامه افکندند بر پشت‌هایشان و همی از آن کشتگان تکیه‌گاهها
ساختند. بر شد بر آنجا بنشست و ایران بن رستم خود بنفس خود و بزرگان و مؤبد
مؤبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندر آمدند، بنزدیک صدر آمدند، او را چنان
دیدند، فرود آمدند و بایستادند و ربیع مردی دراز بالا، گندمگون بود و دندانهای
بزرگ و لبهای قوی. چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و صدراو از
کشتگان، باز نگرید و یاران را گفت: «می‌گویند اهرمن بروز فرادید نیاید. اینک
اهرم فرادید آمد که اندرین هیچ شک نیست!»»

نباشند یاور ترا تازیان چو جایی نیابند سود و زیان
 به درددل اندر به آزار نیز به دشمن سپارند از بهر چیز
 یاد آور می‌شویم که فردوسی، همه این داورها را از زبان شهریاران
 ایران باز می‌گوید و می‌نماید که از این رهگذر خود را از چنین ارزیابی‌های
 تند برکنار و بدور نگه می‌دارد. نمی‌توان پذیرفت که چنین دیدگاهها و
 سخنانی از زبان نمایندگان طبقات فرمانروا بیشتر سزااست. آخر، در
 شاهنامه شکم گرسنگی و در یوزگی تازیان و بی‌فرهنگی و بی‌بهره
 بودنشان از آن دانشهایی که بجاست بگوییم در ایران ساسانی تنها نژاده -
 مردمان و گرانمایگان را بوده، خاطرنشان شده است، همچنین در شاهنامه
 تازیان از «ننگ» - از دیدگاه فئودالی - بی‌بهره‌اند و از اینجا این پندار
 پدید آمده است که اینان تنها در اندیشه سود خویش‌اند و از «وفاداری»
 پهلوانی بی‌خبر (هرچند که واپسین بخشهای شاهنامه گویای آن است که
 یلان دلاور ایران هم در سده‌های ششم - هفتم میلادی، دیدگاه چندان
 روشنی از این وفاداری نداشته‌اند *). بی‌زاری از تازیان که از این سخنان
 برمی‌آید سببش نه چندان تضادهای قومی و دینی بلکه تضادهای طبقاتی
 است. تازیان از آن خوار شمرده می‌شوند که جامه دریده، شکم گرسنه و
 بیابانگردند و از نامهای اشرافی بهره‌ای ندارند. در سخنان یزدگرد درباره
 آینده‌ای که چشم به راه دهگنان و بزرگان است این روش نسبت به
 تازیان دیده می‌شود:

شود خوار هر کس که بُد ارجمند	فرومایه از تخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان	گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمکارهای	پدید آید و زشت پتیارهای
نشان شبی تیره آمد پدید	زما بخت فرخ بخواهد پرید [برید]

* - مراد کشتار و خیانت‌های سران به یکدیگر در پایان دوران ساسانیان است

روشن است که ساسانیان و نزدیکانشان در دم فرو ریختن قدرت و عظمتشان جز این نمی‌توانستند بیان‌دیشند. اما، آیا خاندانهای دهگانی هم در سده‌های دهم - یازدهم میلادی، بر همین اندیشه نبوده‌اند؟ آخر از نظر آنان فرمانروای «پتیاره» بر تخت نشسته بود و بزرگان زمیندار که روزگاری بر چرخ پهلوی می‌زدند بی‌خانمان شده، به در یوزگی افتاده بودند. اینکه تازیان به‌پندار نمایندگان این محافل، همانا «آفریده اهریمن» بوده‌اند در دیگر منابع هم دیده می‌شود. ابوحنیفه دینوری - تاریخ‌نویسی که به زبان تازی می‌نوشته، اما از روش آشتی‌ناپذیر شعوبیه* پیروی می‌کرده است - می‌آورد که هنگامی که تازیان از رود دجله گذشته به مدائن نزدیک می‌شدند مردم گریزان با بیم و هراس فریاد برمی‌آوردند که: «دیوان آمدند، دیوان آمدند!». شاید هم روش غیردوستانه سراینده «شاهنامه» نسبت به تازیان، در ناخشنودی دربار محمود از این منظومه نقشی داشته است. آخر، باید به یادداشت که محمود، به هرگونه خدمتگزاری و وفاداری خود را به عباسیان به رخ می‌کشید و خوار کردن تازیان در چکامه بلندی که آن را پذیره می‌گشت می‌توانست بازتابی مرگبار برای نقشه‌های آینده‌اش داشته باشد.

با آشنایی کوتاه با درونمایه «شاهنامه» می‌توانیم چگونگی ساخت این منظومه بزرگ را بازجویم. درونمایه «شاهنامه» سه بخش دارد: بخش اسطوره‌ای که نیروهای اهریمنی هنوز در آن، بی‌میانجی و مستقیم به پیگار دست می‌یازند و در سرنوشت آدمیزادگان دخالت می‌کنند، بخش پهلوانی که در آن نقش آورندگان بدی و پلیدی به دشمنان ایران واگذار

* - شعوبیه گروهی از ایرانیان بودند که آثارشان به زبان عربی است اما برتبار ایرانی خود می‌بالیدند و تازیان را پست و خوار برمی‌شمردند و این کار آنها بیشتر واکنشی در برابر نژاد پرستی و قوم‌گرایی بنی‌امیه و بنی‌عباس بوده است.

می‌گردد و بخش تاریخی که شاعر به گاه آفرینش آن، تاندازه‌ای بسیار به تاریخ وفادار مانده، اخبار و روایت‌ها را با خرده‌سنجی بسیار برمی‌گزیند.

ساخت، چهره‌ها و سبک شاهنامه: اینکه براستی همه بخشهای شاهنامه پایانی یکسان دارند به منظومه هماهنگی می‌بخشد. در بخش نخست آمده است که چگونه در پی برخوردی که مایه‌اش بخش کردن جهان بود و به کشته شدن ایرج انجامید، نبردی سهمگین میان ایران و توران آغاز می‌شود و در این نبرد، انجام اندیشه‌های اهریمن با تورانیان است. سپهسالاری سهمگین چون افراسیاب سر و سالار جنگجویان تورانی است و می‌نماید که ایران را از نابودی ناگزیر، گریزی نیست. در بخش دوم، خاندان پرآوازه پهلوانان سیستان پدیدار می‌شوند که به دفاع از ایران زمین برمی‌خیزند و پس از پیگارهایی سخت و خونین که سده‌ها به درازا می‌کشد دشمنان خویش را از سر راه برمی‌دارند. اما، باز تیره‌روزی و شوربختی رخ می‌نماید: نابرداری شاه به مرگ همه پهلوانان می‌انجامد. اسفندیار یل، پشت ایران سپاه و پاسدار ایران نابود و رستم نیز کشته می‌شود. ایرانشهر، دوباره بی‌یار و پشتیبان می‌ماند. کیست که به یاری برخیزد؟ پاسخ، بی‌درنگ در بخش سوم «شاهنامه» می‌آید: فره ایزدی به اردشیر می‌رسد و کار سربلندان پاسداری از کشور به او و نوادگانش سپرده می‌شود. بخش سوم هم با شکست به پایان می‌آید: ساسانیان نابود می‌شود و پیشگویی و خشورانه و تلخ رستم (فرخ‌راد) که می‌گوید از اینان دیگر کسی به شهریاری نمی‌رسد واقعیت پیدا می‌کند. دوباره، اهریمن پیروز می‌شود و این بار تازیان را چون سپاه خویش می‌آورد.

باید به این نکته توجه داشت که در آغاز و در بخشهای دوم و سوم شاهنامه، پشتیبان و وارهانده‌ای پای به میدان می‌گذارد. در اینجا باید هر خواننده باریک‌بینی را این اندیشه در سر آید که: از آنجا که در همه

دشواریه‌ها نیروهای نیکی - ایرانیان - ازین نرفته به وارهاننده رسیدند پس این بار نیز می‌توان وارهاننده‌ای را چشم داشت. اگر به یاد بیاوریم که فردوسی می‌خواست منظومه خود را به سامانیان پیشکش کند آن گاه اندیشه او هم روشن می‌شود. به اندیشه او این وارهانندگان سامانیان می‌بایست باشند (آخر، بیموده نیست که اینان تبار خویش را به شهریاران کهن می‌رسانیدند، * با استوار شدن فرمانروایی اینان، می‌بایست زنجیر بریده شده دوباره بهم پیوندند). وه که چه زیبا می‌شد همه منظومه را به ستایش درخشان و پرشکوه سامانیان رسانید، سامانیانی که حقوق ازدست رفته را دوباره زنده کرده و آن جایگاه والایی را که دهگانان داشتند و دگران از آنان بازستانده بودند بدیشان باز گردانیدند! اما، تاریخ از راهی دیگر، جز از راهی که شاعر می‌پنداشت می‌رفت. هنگام به پایان آمدن شاهنامه، تنها می‌بایست سوکنامه و مرثیه‌ای برای سامانیان بسرایند و فردوسی، بناچار می‌بایست مردی را فرمان برد که بر جای آنان تکیه زده بود، اما «حقی» بر آن نداشت.

چنانکه گفته آمد «شاهنامه» پیش از همه نامه‌ای پهلوانی است، پیگار و دلاوری - داستانهای اساسی آن است. برای همین هم هست که بخش پهلوانی، هسته اصلی آن را تشکیل می‌دهد (بخش اسطوره‌ای گونه‌ای پیشگفتار و بخش تاریخی، همانا پسگفتار آن است).

* - ابن اثیر نسب امیر اسماعیل را به بهرام چوبین می‌رساند: امیر اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان خدات بن جشمان بن طغماث بن نوسرذبن بهرام چوبین بن بهرام جشمتی، در تاریخ یمنی می‌نویسد: سامان خدا بن حیثمان بن طیفان بن نوشروین بن بهرام چوبین بهرام، ابن جوزی در کتاب المنتظم آورده است: سامان خدا از نوادگان بهرام بن اردشیرین شاپور است: رودکی در بزم، بار امیر سامانی در قصیده هادر می‌گوید:

خلق همه از خاک و آب و آتش و بادند وین ملک از آفتاب گوهر ساسان

ناگفته پیداست که رستم را می‌بایست آن نیروی محرکه‌ای پنداشت که همه بخش پهلوانی را به حرکت درمی‌آورد. چنین دریافتی از نقش این چهره، به هیچ روی برساخته پندار مانیست، فردوسی خود نیز - اگر که منظومه «یوسف و زلیخا» از آن او باشد - همین دریافت را داشته و اگر هم از او نباشد سراینده دیگری از آن روزگار براساس همین دریافت چنین سروده است:

که یک نیمی از عمر خود کم کنم جهانی پر از نام رستم کنم!^{۸۲}
براستی که هرگاه از شاهنامه سخن می‌رود، پیش از همه این یل بیباک به یاد می‌آید که سده‌هایی پیاپی با دشمنان سرزمینش پیگار می‌کرد و در پاسداری آرامش آن بود.

پهلوان خود نیز از درازی بی‌همتای زندگانی خویش سخن می‌گوید:
ز ششصد همانا افزون است سال که تا من جدا گشتم از پشت زال
می‌نماید که این سن و سال پهلوان، گونه‌ای وابستگی به تن تنومندش هم داشته باشد:

به بالای او بر زمین مرد نیست درین لشکر او را هم‌آورد نیست
اگر به یاد بیاوریم که بلندی بالای افراسیاب نزدیک به چهل متر بوده است، پس رستم هم می‌بایست به همان تنومندی بوده باشد. روشن است که اسبی عادی نمی‌تواند سنگینی پیکر چنین مرد تنومند و پیل‌پیکری را برتابد. رستم پشت هر اسبی را که با دست می‌فشرد کمر اسب تا زمین خم می‌شد. تنها رخس، این اسب پیل‌پیکر است که می‌تواند سنگینی اندام سوار خود را تحمل کند:

یکی رخس دارد به زیراندرون که گویی روان شد کُهی بیستون
کمند مشهور رستم هم که در زندگانی درازش بسیار دشمن را با آن به بند

کشیده بود با بلندی بالای وی همخوانی دارد. درازی این کمند را از بیت زیر می‌توان دریافت:

بدو گفت قاموس چندین مَدَم بنیروی این رسته شصت خم
آوای رستم هم با سیمای پهلوانی وی می‌خواند:

یکی نعره زد در میان گروه که گفתי بدزدید دریا و کوه
رستم همواره به گرز و کمند می‌جنگد و روی خفتانش پوست ببر یا
پلنگ می‌پوشد:

پیوشد ببر * و برآورد یال برو آفرین کرد بسیار زال
روشن است که از پس چنین یلی آدمیزاد و یا حتی نیروهای اهریمنی
هم بر نمی‌آیند. اما، باید اندیشید که اگر فردوسی از پهلوان گرامی و
دردانه خود تنها مردی تنومند با نیرویی بیش از نیروی آدمیزاد می‌ساخت
که خورش او می‌تواند یک گور کباب شده باشد، گمان نمی‌رود که این
چهره می‌توانست از گرامیداشت بزرگی که در خاورزمین برخوردار است
بهره‌مند گردد. کشش سیمای رستم، پیش از همه در آن است که شاعر
به‌رغم همه ویژگیهای افسانه‌ای این یل، به او چهره‌ای سخت مردمی داده
است. رستم تنها پهلوانی بنیرو و خشن نیست، هنگامی که ضرورت باشد
او نرمشی بسنده و شایسته از خود نشان می‌دهد و به نیرنگ هم دست
می‌یازد. بیاد بیاوریم که او چگونه برای رهانیدن بیژن در جامه و سیمای
بازرگانان به توران می‌رود، چه پنهانکاری نشان می‌دهد و حتی بر منیژه
هم راز خویش آشکارا نمی‌کند و به بازی نقش خود همچنان ادامه
می‌دهد.

رستم با عشق نیز آشناست و شاعر چه زیبا و استادانه، مهر و

* - ببر یا بیران خود نام خفتان رستم بوده و برداشتی اینچنین که رستم روی خفتان
خود پوست ببر یا پلنگ می‌پوشیده اندکی قابل تأمل است.

دلبستگی او را به دست پرورده خویش - سیاوش - به تصویر می‌کشد تا روشن شود که چرا جهان پهلوان جوانمرد که در ناهمسویی با بسیاری از توانمندان شاهنامه به هیچ روی خواهان ویرانسازی بیموده نیست، به کین سیاوش چنان به توران می‌تازد که آن را با خاک یکسان می‌کند. نیکخواهی و پامردی هم از ویژگیهای رستم است. او برای طوس و دلیرانش، هنگامی که شاه برآستی بر آنان خشم می‌گیرد پامردی و خواهشگری می‌کند و حتی می‌کوشد که بیژن، زشتکاری گرگین را که او را در اثر رشک در بلا افکنده بود بر او ببخشد.

نیز رستم را عاطفه‌ای قویست، چنانچه هنگامی که یل نامدار در راه مازندران در مرغزاری بهشتی به خورش و ساز - رود - ی که زن جادو فراهم آورده است می‌رسد پس از خوردن، به آواز می‌خواند و می‌نالد که همه زندگانی وی به دلاوری و پیگار می‌گذرد و از شادی و خرسندی در آن نشانی نیست.

داستان دلخراش رویارویی رستم با پورجوانش - سهراب گرد - تأثیری جانگداز دارد. جانگدازی این رویارویی، بویژه از آن است که هر دو - پدر و پسر - در جستجوی یکدیگر و خواهان یکدیگراند و سهراب به سبب بدگمانی در دام مرگ می‌افتد. در این میان، پدر را از اینکه به نیرنگی ناشایست و نازیبنده پسرش را کشته گناه بیشتری است. باری، رستم در نبرد با اسفندیار هم به چنین نیرنگی دست می‌یازد، اما این نبرد هنگامی رخ می‌دهد که پهلوان در روزگار پیری و کهنسالی است و دشمن جوان و بنیرو، و افزون بر این رویین تن هم هست. در اینجا، رستم بناچار به این نیرنگ دست می‌برد زیرا او شکست را بر نمی‌تابد و نمی‌تواند خود را سرافکنده ببیند. سخنان پهلوان پیر به اسفندیار آژنگی بس زیبا دارد:

که گفت برو دست رستم ببند نبندد مرا دست، چرخ بلند!
روشن است که تنها زشتکاری و پتیارگی است که می‌تواند چنین

پهلوانی را به کشتن دهد.

شاهنامه فردوسی نمایشگاهی از سیمای پهلوانان است. درست است که بین اینان همانندی بسیاری وجود دارد، اما شاعر در ناهم‌سویی با چهره‌های غیرهنری حماسی کهن‌روزگاران، می‌کوشید از هر یک از پهلوانان خویش چهره‌ای واقعی تصویر کند. ناگفته پیداست که همه آنان دلاور، تکاور و در هم‌آوردی استادانند، اما سراینده شاهنامه به هیچ روی کار خود نمی‌داند که همه آنان را یکسره همسان بیاورد. چنانچه طوس بی‌گمان یلی است دلاور، اما به تخمه و گوهر شهریاری خود بی‌اندازه می‌نازد، سرکش است و ستیزه‌جو و برای همین هم سپهسالار چندان خوبی نیست. درمیان آزادان «نیک‌نژاد» پلیدانی چون گرگین زینهارخوار هم هستند.

در شاهنامه، سیمای زنان بسیار درخور نگرش است. می‌نماید که فردوسی در اینجا به سنت‌های کهن سخت وفادار مانده باشد. زنان نامدار شاهنامه، کنیزکان و پرستندگان گوش به فرمان و دست به سینه نیستند. این زنان، یاران و همراهان شایسته پهلوانانند. اینان می‌دانند که چه می‌خواهند و در راه رسیدن به هدف می‌کوشند. رودابه - مادر رستم - و ته‌مین را بیاد بیاوریم. اما، هنگامی که هوس چشم خرد آنان را می‌بندد به بدترین کارها - دروغ، بدگویی و حتی تب‌هکاری - هم دست می‌یازند. نمونه این گونه زنان همانا سودابه نابکار است. پابه‌پای نزدیکتر شدن به بخش تاریخی شاهنامه چهره زنان، بتدریج رنگ می‌بازد. سیمای واپسین زن - شیرین - در اثر فردوسی، آن نکویی‌هایی را که نظامی گنجوی برای او برشمرده ندارد.

با آنکه اثر فردوسی «شاهنامه» نام دارد اما، واقعیت این است که داستان پادشاهان، تنها رشته باریکی است که روایات را به یکدیگر پیوند می‌دهد و خود شهریاران چندان نقشی در شاهنامه ندارند. حتی کی‌خسرو

که در بخش پهلوانی «شاهنامه»، بی‌گمان جای ارزنده‌ای دارد بیشتر پهلوانان را به کاری فرمان می‌دهد و تنها در اندک جایی بناچار به تن خود دست به کار می‌شود. می‌نماید که به‌اندیشه فردوسی، شهرباران می‌بایست چنین کنند، رستم می‌گوید:

که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ اگر همنبرد تو باشد پلنگ
فردوسی به‌هیچ روی، از پادشاهان چهره‌ای پر آب و رنگ و پیوسته نیک تصویر نمی‌کند. اگر درباره چیرمندان و خود کامگانی چون ضحاک هم سخنی نگوییم، دارندگان فرّ را بارها هوسبازان زورگو و افزون‌جویی برمی‌شمارد که تنها در اثر خوی بد و خونخوارگی خویش، مردم را صدصد و هزارهزار کشته‌اند. حتی از نمونه‌ترین و برگزیده‌ترین شاهنشاهان هم می‌تواند بیدادگری و کارهای نابخردانه سرزند. داستان انوشیروان و رایزن خردورش - مه‌بود - که آماج رشک بدخواهان گردید و کشته شد در این باره نمونه درخور نگرشی است. این داستان، بی‌گمان از آن پند و اندرزنامه‌های بی‌شماری است که ادبیات فتوالتی سرشار از آن است و هدف گردآوردن‌گان آن بازداشتن فرمانروا از کشتن شتاب‌آمیز دشمنان خیالی بوده است.

فردوسی، پیشتر هم چنین اندرزی را از زبان کی‌خسرو دادگر آورده است:

که وقتی مرا مؤبدی داد پند که چون دشمن زنده‌یابی بند
مکش زود او را آب‌ر خیرخیر که هر گه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته شود زنده کردنش باز کسی کی تواند به عمری دراز
باید پنداشت که در کل، در اندیشه فردوسی بسیاری از پند و اندرزهای کی‌خسرو می‌توانست برای فرمانروایان روزگار شاعر هم از اهمیت برخوردار باشد. به آسانی می‌توان دریافت که به روزگار سلطان محمود، که سپاه همواره در کشور در رفت و آمد بوده، بر مردم ولایتیایی

که لشکر از آنجا می‌گذشته چه می‌رفته است. بیاد بیاوریم که در روزگار قاجار هنگامی که جار می‌زدند که شاه در اندیشه رفتن به یکی از ولایت‌های کشور است «رعایای شاه‌دوست» طوماری نوشته می‌خواستند که شاه بر آنان ببخشد و از ولایت آنان نگذرد، زیرا آنان تاب و توان چنین بی‌خانمانی را ندارند. برای همین هم هست که فردوسی از زبان کی‌خسرو به طوس که لشکر به توران می‌کشد چنین می‌گوید:

کشاوَرز یا مردم پیشه‌ور کسی کو به رزمت نبندد کمر
نیاید که بروی رود بادِ سرد م‌کوشید جز با کسی هم‌نبرد
گمان نمی‌رود که فردوسی می‌توانسته است با مناره‌هایی که تیمور لنگ از سرآدمیان می‌ساخته، سازگاری داشته باشد. باری پدید آمدن چنین اندرزهایی در منظومه، گواه آن است که فرمانروایان سده دهم گاهشماری عیسوی، آنچنان که آرزو و خواست فردوسی بوده، عمل نمی‌کرده‌اند.

شبلی نعمانی در بخش‌های کتاب خود درباره شاهنامه ما را متوجه این نکته می‌سازد که فردوسی، تنها در پایان منظومه خویش، در بخش مربوط به پادشاهی انوشیروان است که پرسمان‌های فرهنگی را می‌آورد. می‌توان گفت که همه شاهان پیش از وی یکسره بی‌سواد بودند و نه تنها خود پیام‌ها را نمی‌نوشتند (که واقعیت این است که شاید با عظمت آنها همخوان نبوده) بلکه پس از دریافت نامه‌ای هم «دبیری کاردان»^{۸۳} فرامی‌خواندند تا نامه را برایشان بخواند، زیرا از خواندن نیز بی‌بهره بودند. به بندار شاعر، از روزگار فرمانروایی انوشیروان است که فرهیختگی نقشی پراهم‌بتر می‌یابد. چنانچه در این بخش منظومه درباره شاهان چنین

۸۳ - چنانکه پیشتر دیدیم، حتی در حماسه مردمی اشکانیان هم، به دبیر نام ابراهام داده شده، یعنی او را آرامر می‌دانند.

سخن می‌رود:

به هر برزن اندر دبستان بُدی همان جای آتش پرستان بُدی
اما پابه پای این، فردوسی، نیز یادآور می‌شود که در آن روزگار
فره‌یختگی بهره‌بزرگان بوده است و بس. هنگامی که پیشه‌وران از
انوشیروان می‌خواهند اجازه دهد فرزندان اینان هم دانش بیاموزند، او با
خشم می‌گوید:

هنر یابد از مرد موزه‌فروش سپارد بدو چشم بینا و گوش
به دست خردمند مرد نژاد نماند جز از حسرت و سرد باد
دشوار است بگوئیم که آیا خود شاعر هم بر همین باور بوده است یا
نه. به هر حال، می‌توان گفت که در منظومه به کشاورزان و پیشه‌وران هیچ
توجهی نشده است و اگر هم سخنی از آنان می‌آید یا از روی کبریاست و
یا با ریشخند همراه است. «شاهنامه» با نامش همخوان است: در آن، تنها
از شاهان به تفصیل سخن می‌رود. روشن است که در منابعی هم که
فردوسی از آن بهره می‌گرفته، از زندگی مردم ساده سخنی نبوده است.
تنها در داستان مزدک است که تا اندازه‌ای همدردی با رنجهای توده مردم
دیده می‌شود و نیز ناگفته نماند که در این باره هم منابع رسمی موضعی
خصمانه داشته‌اند.

درونی‌مایه شاهنامه چنان غنی و از این نگاه، بی‌همتاست که حتی
واگویه اندکی از آن هم میسر نیست. می‌توان گفت که منظومه فردوسی
دائرةالمعارفی است که جوانب گونه‌گون زندگی تیره‌های کهن ایرانی را
باز می‌نماید. با بهره‌گیری از ساختمایه درونی شاهنامه می‌توان
ویژه‌نامه‌های بی‌شمار و گونه‌گونی، همچون «کار جنگ از روی
شاهنامه»^{۸۴}، «جنگ‌افزار، شکار و بزم»^{۸۵}، «نغمه ونوا»، «آموزش و

۸۴ - در این باره، در سال ۱۹۳۴ در تهران سخنرانی منتشر شده بود.

۸۵ - بنگرید: کتاب ف. آ. رزنگر، درباره‌ی باده و بزم در حماسه ملی پارسی

پرورش» و جز اینها نگاشت. اما پیداست که کارهایی از این دست هوشیاری و نکته‌سنجی بسیاری را طلب می‌کند، زیرا می‌دانیم که فردوسی پهلوانان خود را در چه گذشته‌ای می‌آورد و اینکه کدام‌یک از آورده‌های او به روزگاران کهن مربوط می‌شود و کدامین را شاعر از دوران خویش به کهن‌روزگاران می‌برد. لیکن به هر حال، می‌توان گفت که در هر برگ این چکامه والا و نغز داده‌هایی گونه‌گون و درخور نگرش دربارهٔ مسائل متنوع فرهنگ و زندگی مردمی می‌توان یافت که در روزگاران دور و در آسیای میانه و ایران می‌زیسته‌اند. نمونه را، بخوبی می‌دانیم که آدمیزاد در دوران آغازین رشد چه اهمیت بزرگی به نام می‌داده و براین پندار بوده است که اگر دیگری بر این نام آگاهی یابد بردارندهٔ نام مسلط خواهد شد. این رانیز می‌دانیم که فرمانروایان در آسیای میانه و ایران، در دوره‌هایی گونه‌گون دارای دونام بوده‌اند: یکی رسمی و دیگری خانگی. فردوسی سبب این عادت را روشن می‌سازد. او نامگذاری نوزاد را چنین می‌آورد:

به گوشش یکی نام گفתי پدر نهانی دگر آشکارا دگر
از چنین بیتهایی برمی‌آید که هدف از این رسم، دفاع از کودک در برابر عمل دشمنانهٔ جادو بوده، که بی‌دانستن نام تأثیری نمی‌داشته است. فردوسی می‌گوید که این رسم، به روزگار ساسانیان هم بوده است. چنانچه هنگامی که خسرو (پرویز) می‌شنود پسرش را که برای دیگران شیروی نام داشته است به نام قباد بر تخت شاهی می‌نشانند، می‌هراسد و می‌گوید:

که این بد کنش چون ز مادر بزاد نهانی ورا نام کردم قباد

→
پتروگراد، ۱۹۱۸، نیز بنگرید:

می‌فشارند که بحر شاهنامه «بی‌گمان بحری است ملی» و ریشه‌های آن را باید در ایران جستجو کرد.^{۸۷} به پندار ما، جستجوی ریشه‌های بحر «شاهنامه» در ایران، کاری است بیموده، زیرا ریشه‌های آن را باید در همانجایی جست که افسانه‌های شاهنامه از آنجا برخاسته‌اند، یعنی در آسیای میانه که تیره‌های کهن خاوری ایران در آنجا می‌زیستند. اکنون، دیگر بخوبی می‌دانیم که این تیره‌ها دیری پیش از پدید آمدن اسلام، شعر داشته‌اند. اما همه نمونه‌های این شعر که به‌دست ما رسیده، دارای وزن هجایی بوده است. پیداست هنگامی که این چکامه‌ها را همراه با نغمه می‌خوانده‌اند آنها می‌توانستند نواهای گونه‌گونی داشته باشند اما از شکل آنها آگاهی‌ئی دردست نیست. با اینهمه، به‌نظر می‌رسد که باید از میان همه پندارها درباره پیدایش بحر متقارب، همان اندیشه زالمان را بپذیریم که می‌گوید چکامه‌های حماسی ایرانیان، پیش از اسلام وزنی هجایی داشته که بگمان در هر مصرعش ده هجا بوده است. هنگامی که در آسیای میانه و خراسان شعر پارسی دری پای گرفت، بنیانگذاران آن در پی گونه‌ای سازش‌دهی میان اوزان شعری خود و بحرهای شعر عرب برآمدند و پس از باور به اینکه بحر کم استعمال متقارب که در شعر عرب چندان توجهی به آن نیست بیش از همه با وزن سنتی حماسی آنان همخوانی دارد، آن را برای شعر خود همساز کردند.

نباید از یاد ببریم که بحر متقارب برای پارسی دری ناهنجاریهایی هم داشت و این گویای آن است که این بحر با ساختمای زبانی دیگر پدید آمده بوده است. کسانی که شاهنامه را به‌زبان پارسی خوانده‌اند می‌دانند که فردوسی، بارها به‌ناچار آواهای دراز را کوتاه و آواهایی را که درنهاد کوتاه بوده‌اند دراز و کشیده کرده است. نیز می‌دانیم که فردوسی، شماره

«دوازده» را همواره به شکل غیرعادی «ده و دو» می‌آورد و سببش هم این است که شکل «دوازده» که در آن هنگام به کار می‌رفته، در بحر متقارب نمی‌گنجیده است. همه اینها چنین پرسشی را پیش می‌آورد که: آیا میسر است که برای سرودن چکامه به زبانی، بحر و وزنی پدید آید که برای این زبان مناسب نیست؟

پیکای و بازجست ریشه بحرهای شعری مردمان ایرانی، تنها می‌تواند بر ساختمایه‌های بدست آمده از بررسی موشکافانه ادای آوا و بویژه خواندن ترانه و چکامه به زبانهای گونه‌گون ایرانی * استوار باشد. تنها از بازکاوی تاریخی است که بدست آمدن پیامدهایی مثبت میسر می‌گردد. اکنون به زبان «شاهنامه» می‌نگریم. پیداست پیش از همه باید یادآور شویم که هرگونه داوری درباره زبان منظومه می‌تواند داوری‌ای مشروط باشد، زیرا تا دستیابی به متن اصلی شاهنامه هنوز بسیار کار وجود دارد. زبان شاهنامه بدانگونه که امروز آن را می‌بینیم نابترین نمونه دری است و همین است که آن را به گونه‌ای یکسان برای خواننده تاجیک و ایرانی، مفهوم (و تا اندازه معینی هم نامفهوم) می‌کند. هنگامی که آ.وامبری (Vamberi) خاورشناس نامی مجارستان زبان تاجیکان آسیای میانه را یادآور سبک فردوسی می‌داند پیداست که سخت مبالغه نموده است. اما چنین گفته‌هایی بخشی بزرگ از حقیقت را هم دربر دارند. زبان فارسی سده نوزدهم میلادی، چنان با واژه‌های تازی آمیخته شده بود که برای توده‌های گسترده، لغت تازی از واژه زبان مادری که دیگر به کار نمی‌رفت بسیار عادیتر شده بود. اما، زبان تاجیکان هیچگاه از لغت عربی چنین

* - مراد از زبانهای ایرانی نه تنها برخی از زبانهای رایج در کشور ایران، بلکه خویشاوند - فارسی (تاجیکی - دری) کردی، بلوچی، پشتون، زبانهای پامیر (بدخشان) و آسی است که در زبانشناسی، در گروه زبانهای ایرانی که شاخه بزرگی از زبانهای هند و اروپایی است محسوب می‌گردند.

انباشته نبوده است، زبان اینان، بسیاری از پدیده‌های صرفی را که دیگر در زبان فارسی کاربرد ندارند نگاه داشته است. از اینرو، برای یک ایرانی، زبان تاجیکان منسوختر و در نتیجه نزدیکتر به پارسی دری است. روشن است که مناسبات نزدیک میان خلق تاجیک و ازبک، سبب درآمدن شماری بزرگ از لغت‌های ازبکی (زبانی که پیش از انقلاب اکتبر در روسیه، ترکی جغتایی نام داشت) شده است و اینک این لغت‌های ازبکی در زبان تاجیکان چنان ریشه دوانیده‌اند که دیگر نمی‌شود آنها را چون «واژه‌های بیگانه» ارزیابی کرد. اما، می‌توان گفت که گنجینه واژگانی بنیادی در زبان فارسی و زبان تاجیکان یکسان است. در این میان، باید یادآور شویم که نخستینه‌های واژگانی کهن در زبان تاجیکان، بیشتر از زبان فارسی است. نخستینه‌های ساخت دستوری هم در اینجا بیشتر مانده است. چنانچه، هنگامی که یک نفر تاجیک از کان بادام می‌گوید kitobanda یا Sahranda، بدرستی با سبک فردوسی که حرف اضافی «اندر» را نه در پیش واژه نمایانگر جا و مکان بلکه پس از آن می‌آورد، همخوان است.

زبان فردوسی، هم از نظر واژگانی و هم از نظر نحوی، بسیار ساده و روان است، اما همین سادگی به چنان ایجازی می‌انجامد که اغلب دریافت آن را دشوار می‌کند. چنانچه جهان خواستی یافتی خون مریز، که با الفبای عربی، بی‌نشانه‌های درون جمله نوشته شده، هیچگاه بی‌درنگ بر خواننده روشن نمی‌شود و برای دریافتن اینکه «می‌خواستی جهان را بگیری، آن را گرفتی (یعنی به هدف خود رسیدی)، بیش از این خون مریز...» باید بسیار تأمل کرد و اندیشید. اما باید پذیرفت که بگمان، همین کوتاه‌نویسی و ایجاز، ریشه در متن راستین فردوسی دارد و در بسیاری از موارد بر لطف و زیبایی منظومه می‌افزاید.

استعاره که شعر پارسی پسین انباشته از آن است، در اثر فردوسی

بسیار اندک به کار می‌رود. تشبیه چنان عادی است و چنان در شعر جاافتاده که می‌توان گفت دیگر چون تشبیه ارزیابی نمی‌شود. در شعر فردوسی همواره «مشک» زلف سیاه، «کافور» سپید، «سرو» زیباروی بلندبالا و «ماه» چهره زیبا را تداعی می‌کند و جز اینها. فردوسی بر آن نیست که نادره و بی‌همتا گردد و می‌نماید که خونسردانه از چهره‌هایی که در چکامه‌سرایی یافته شده است بهره گرفته باشد.

هر از گاهی بهره‌گیری از alliteration دیده می‌شود که گهگاه بسیار استادانه است (هرچند، هنوز دشوار است بگوییم که برخی از این بیتها از خود فردوسی باشد). چنانچه شاعر به هنگام نگارش رزم رستم با اشکبوس می‌گوید:

خندنگی که پیکانش بُد بیدبرگ فرودوخت بر تارک ترک ترگ
دراینجا سه بار باز آوردن حروف بی‌صدای ت - ر - ک (و گ)، همراه با چنین درونمایه بیت، یکسره می‌تواند با alliteration های پرآوازه هومر مقایسه شود. اما، باید بپذیریم که این بیت از نظر سبک، بیشتر یادآور شعرهای نظامی است تا چکامه‌های ساده فردوسی.^{۸۸}

ناگفته پیداست که پهنه‌های گسترده شاهنامه، بر چکامه‌سرا میسر نساختند که همواره، همه بخشهای آن را با موشکافی یکسانی بیاراید. اما، به هیچ‌روی از این گفته چنین بر نمی‌آید که چکامه‌های فردوسی از هرگونه شیوایی و جزالت هنری بدور است. برخی از پرده‌های شاهنامه با درخشندگی و ژرفای خویش چشمها را خیره و آدمی را شگفت‌زده می‌کنند و در این میان، شاعر حتی توانسته است رخداد‌های غیرعادی را جان ببخشد. بسنده است صحنه‌ای را بیاد بیاوریم که روزگاری یکی از

۸۸ - در اثر ی. ا. برتلس، نظامی و فردوسی (مجموعه «نظامی»، ۲، باکو، ۱۹۴۰، ص ۳۸) می‌توان همسجی سبک نظامی و فردوسی را یافت.

مترجمان منظومه را شیفته و واله خویش کرده بود و آن همانا صحنه‌ای است که در آن، سواری سربریده تور را به نزد فریدون می‌آورد. خود پیداست که هرچند تور پدر را سخت غمی کرده و دست به تبه‌کاری آلوده بود، اما با اینهمه، پسر فریدون بود، پس پدر دوباره در غم فرزند می‌سوزد. شاعر چه زیبا و با چه درخشندگی به شرح حادثه می‌پردازد:

فرستاده شد با رخی پر ز شرم دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برو خواهد سرشاه چین بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچد ز دین بسوزد به مرگش پدر همچنین
گنه بس گران بود پوزش نبرد و دیگر که کینخواه نو بود و گرد
چنین صحنه‌هایی در شاهنامه اندک نیست. اگر براستی خواندن بسیاری از برگ‌های منظومه، بویژه پاره‌ای مربوط به شاهان ساسانی که جز سخنان دراز و ملالت‌آورشان به‌هنگام نشستن بر تخت چیزی در آنها دیده نمی‌شود، اثر هنری نمی‌بخشد، باز هم برگ‌های نغز و هنرمندانه در شاهنامه چنان بسیار است که زمانی دراز چشم و گوش و هوش خواننده را به‌خود می‌دوزد.

ه. اته - ایرانشناس نامدار - بر آن است که همه چکامه‌های حماسی پسین پارسی از شاهنامه متأثرند. اکنون دیگر نمی‌شود این دیدگاه را پذیرفت. راست است که منظومه فردوسی تأثیری بزرگ در ادبیات فارسی - تاجیکی گذاشته و انگیزه‌الگو برداریهای بسیاری شده است با اینهمه اولاً «شاهنامه» یگانه نمونه شعر حماسی نبوده (بیاد بیاوریم که درست هم‌هنگام با شاهنامه، منظومه عنصری هم پدیدار شده است)، و ثانیاً بخش بزرگی از تقلیدهای این اثر نبوغ آمیز، همچون هر تقلیدی تکرار بی‌روح و ملالت‌آوری است که از هر گونه اهمیت اجتماعی و ادبی بدور است.

«یوسف و زلیخا». محققانی که در منظومه فردوسی - «یوسف و زلیخا» غور و بررسی کرده‌اند براین باورند که این اثر از نظر ادبی، سخت

سخیف و فروتر از «شاهنامه» است و نمی‌تواند با آن پهلوزند. سبب این را هم در آن می‌دانستند که چکامه‌سرا، آن را در کهنسالی سروده، به گمان به‌شتاب سروده و سخت به‌درویشی و فقر گرفتار آمده بوده است. اما، کسی را تردید نبود که این منظومه از فردوسی است. در سال ۱۹۴۶ م. مینوی، در همان مقاله‌ای که بدرستی خطای چ.ریو را باز نموده بود (ریو چنین برشمرده بود که گویا فردوسی کوشیده بوده «شاهنامه» را به فرمانروای خان لنجان پیشکش کند)، در گفتاری مستدل انتساب منظومه یوسف و زلیخابه فردوسی را رد کرد و اعتقاد داشت که گویا این منظومه را شصت - هفتاد سال پس از مرگ شاعر بزرگ، مردی دینیار - که دیگر روشن ساختن نام وی میسر نیست - سروده باشد. اما، استدلال‌های مینوی را با آنکه بر برخی اساس و بنیادها هم استوار هستند نمی‌توان همچون بازگشاینده بی‌چون و چرای مسأله تعلق یا عدم تعلق «یوسف و زلیخا» به فردوسی پذیرفت.^{۸۹}

پیداست که باوری ناب براینکه یک یک واژه‌های «یوسف و زلیخا» از فردوسی باشد، نیست. اما درباره شاهنامه هم چنین باوری وجود ندارد. ناگفته هم نماند که در دومین منظومه فردوسی نیز، بسیاری از بخشها با نیروی تکان‌دهنده‌ای نوشته شده و زخمی که حال و روز پیگار سخت سیاسی پایان سده دهم میلادی بر جان و روان شاعر زده بود، یکسره دریافت شدنی است. تا هنگامی که مینوی نتوانسته است دلایل محکمتری در اثبات ساختگی بودن این اثر بیاورد، ما در همان اندیشه پیشین خود خواهیم بود.

۸۹ - بازکاوی داورهای م. مینوی را بنگرید: مقاله آ.ت. طاهر جانف پیرامون مسأله منظومه فردوسی «یوسف و زلیخا»، «خاورشناسی شوروی»، ۵، ۱۹۴۸، ص ۳۳۴.

منظومه فردوسی - «یوسف و زلیخا» هیچگاه در خاورزمین با اقبال گسترده‌ای روبرو نشده است. منظومه‌های دیگر درباره همین موضوع قرآنی که از میان آنان، بویژه سروده‌های جامی و ناظم هروی در آسیای میانه آوازه‌ای حاصل کردند، جای را بر این منظومه تنگ کرده و آن را در رده دوم قرار دادند. در سده پانزدهم میلادی، منظومه خوب دیگری به زبان ازبکی (= ترکی جغتایی) از شاعر کم آوازه‌ای به نام ذربیک در وجود آمد. در همه این منظومه‌های پسین، دلدادگی زلیخا (زن فوطیفار* در تورات) به یوسف (یوسف زیبارخ در تورات) در کانون نگرش است. چکامه‌سرایان صوفیه این عشق را چون عشق عرفانی آدمیزاد به «من» والا تفسیر کرده‌اند و آن را در آموزشهای گونه‌گون صوفیه بکار می‌برده‌اند.

در آغاز سده یازدهم میلادی، هنوز جریانهای صوفیه در ادبیات فارسی - تاجیکی نفوذ چندانی نداشت، اینها بیشتر در میان پیشه‌وران و بازرگانان کوچک گسترش داشتند. اشراف و نمایندگان فکری و معنوی آنها، در آن هنگام به چشم حقارت در اینان می‌نگریستند آنها در میان بزرگان دهگان نفوذ نمی‌توانستند بکنند زیرا به آرمانهای اسلامی که دهگانان به آن اقبالی نشان نمی‌دادند وابستگی داشتند.

با آنکه فردوسی موضوع منظومه خود را از قرآن گرفته بود، اما نخستین‌های عرفانی به آن درنیاورده و - هرچند که مایه شگفتی است - این موضوع را تا اندازه‌ای رآلیستی (چنانی که هست) آراسته است و درباره همه چیز به کوتاهی و اختصار سخن رانده، و همه غیرممکن‌ها و ناتوانستنی‌ها را در رده دوم قرار داده است. لیکن این هم هست که جبرئیل - مژده‌رسان الهی - بر یوسف فرود آمده و فرمان پروردگار را به او ابلاغ می‌کند. اما، فردوسی این صحنه‌ها را که در اثرهای شعرای متأخر از

* - در قرآن - قطفیر.

ویژگیهای راز و رمزهای پشت پرده غیب برخوردار است، چنان می‌نگارد که گویی کاری یکسره عادی است و سواری از سوی فرمانروایی پر قدرت آمده است. جبرئیل کاربرانه فرمان را ابلاغ می‌کند و با همان کاربردی پاسخ یوسف را هم می‌شنود. نباید از یاد ببریم که شاعر، در شاهنامه بارها از آمدن پیکی همانند - سروش زرتشتیان - سخن گفته و بنابراین خوانندگان فردوسی از این نکته درشگفت نمی‌شده‌اند.

از عشق تباهی‌انگیز زلیخا به برده جوان هم، در منظومه به کوتاهی سخن رفته است. فردوسی بی آنکه در پیکاوی روانشناسانه ژرف شود با چند بیت استادانه نشان می‌دهد که زن جوانی که همواره در کنار خود زیبارخی را ببیند از لغزش ناگزیر است. یادآوری باید کرد که متأخرین، هزاران بیت در وصف زیبایی یوسف سروده، زیبایی او را مو به مو آورده، همه اندام او را شرح کرده‌اند و در این کار در کاربرد استعاره و تشبیهات گونه‌گون که در آن روزگاران معمول و مرسوم بوده راه اغراق پیموده‌اند.

فردوسی راهی دیگر در پیش گرفته است. او در بسیاری از جاهای چکامه از حسن و زیبایی یوسف سخن به میان می‌آورد اما، در همه جا تنها به چند بیت بسنده می‌کند و گواه اساسی نیروی زیبایی او را برای کانون صحنه آمدن جوان به مصر نگه می‌دارد. هنگامی که یوسف را برای فروش در بازار به نمایش می‌گذارند، بدبختی هولناکی رخ می‌نماید. همه مردم برای دیدن جوان زیباروی به میدان بازار روی می‌آورند و هزاران تن در زیر پای جمعیت جان می‌بازند. فردوسی برای حسن تأثیر می‌افزاید مردمی که زیبایی یوسف را دیده بودند نزدیک شدن مرگ را در نیافته، به راحتی جان می‌دادند. این صحنه، بسیار یادآور شیوه‌ای است که هومر هنگام نگارش زیبایی هلن به کار برده است. فردوسی هم برآستی در همان راه گام زده، اما به رسم سخنسرایی خاور زمین به اغراق دست زده است. مهر و دلبستگی پدر و پسر، یکی از مهمترین آهنگهای منظومه است.

مناسبات یعقوب و یوسف در افسانه پرهیجان مهری بسیار لطیف و سرشار از خود گذشتگی گسترده شده است. فاجعه اساسی، همانا جدایی پدر از پسر دل‌بند خویش، در چهل سال آزارگار است. غم فراق هم یکی از موضوعهای همیشگی شعر در خاور نزدیک و میانه بوده است. مجنونهای بی‌شماری را بیاد آوریم که در عشق لیلی‌ها می‌سوختند و نیز سخنان پرطمطراقی را به خاطر آوریم که شاعران متأخر برلبان مجنونها می‌گذاشتند. فردوسی در اینجا، در راه داوریه‌های روانشناسانه و ناله و مویه‌های پر آب و رنگ گام برنداشته است. او در چند بیت و به اختصار، خواننده را به همدردی با قهرمانان داستان خود که در غمی عمیق در غلته‌اند وامی‌دارد. شاعر شرح جدایی یعقوب را از پسرش، هنگامی که او با برادرانش به گردشی مرگ آفرین می‌رود، چنین می‌آورد. پدر می‌افتد که این گردش فرجام نیکی ندارد و دست سرنوشت، در کار فراهم آوردن ضربتی هولناک برای وی است. او می‌خواهد نردانه خویش را از رفتن باز دارد، اما در برابر خواهش پسر بچه شادان تاب نمی‌آورد. بهار است و یوسف آرزوی دشت سبز و خرم را دارد و می‌خواهد با برادران بازی کند، آنان می‌روند و پیرمرد در پی‌شان به راه می‌افتد: ۱۰

یکی تل بُد از گوشه ره بلند	برافراز تل برشد آن هوشمند
به یوسف همی کرد زان تل نگاه	همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید	که داند که او را چه انده رسید
زمانی بدان تل همی بُد بپای	سرآسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غریوان به بنگاه باز	دلش بی‌شکیب و تنش با گداز

به امید بتشست دیده به راه که آید شبانگاه خورشید و ماه
 همی گفت یعقوب با دل براز که روز من امروز باشد دراز
 جهاندار یعقوب باداد جفت ازین راستتر چیز با دل نگفت
 که آن روز او سخت بد فال بود درازیش گویی چهل سال بود
 تنها استادی بزرگ می‌توانسته است با این ایجاز و اختصار، چنین
 معانی عمیقی بیاورد. به نظر می‌رسد که برای نشان دادن احساسی پاک و
 نیک چون مهر پدر به پسر، با تفصیلی بیشتر، دست شاعر نمی‌رفته است.
 به یاد بیاوریم که شاعر پیر، اندکی پیش از آن در غم مرگ یگانه پسر
 خویش به همین درد جانکاه گرفتار آمده بود. آیا همین درد و اندوه،
 بیتهای براستی غمناک بالا را به گوش شاعر زمزمه نکرده است؟ وصف
 نومیدی یوسف هم که برادرانش او را به بردگی فروخته‌اند به همین
 تابندگی و درخشانی است، مویه یوسف را در راه مصر، هنگامی که او را
 از کنار گورستانی که گور مادرش در آنجاست می‌گذرانند، شاعر چنین
 به تصویر کشیده است:^{۹۱}

رسید او برگور مادر فراز	سحر گه به هنگام بانگ نماز
دل مستمندش ز تن بردمید	جو یوسف نگه کرد و آن گوردید
تن خویش برگور مادر فکند	زاشر سبک خویشتن درفکند
که ماندی ازو هوش مردم شگفت	چنان گور مادر به‌بر در گرفت
خروشی برآورد و بگریست زار...	بدان روی بنهاد پس رعدهوار
که سرسوی دریای قلزم نهاد	زدیده یکی سیل خون برگشاد
زدرِ فراق تـو در آذر	غریوان همی گفت کای مادرم
بین آن گرامی و فرخ پسر	برآور سر از خاک و درمن نگر
جو دیوانه و دزد بسته به بند	که چون زار و خوارست و چون مستمند

ایا مادر آگه نئی از پسر که او را پس از توجه آمد به سر
در صحنه‌های پیشین، بردباری خاموشانه یوسف و تن سپردنش به
تقدیر و نرمی قدیسانه او با برادران که وی را فروخته بودند او را فراتر از
همدردی قرار داده بود، اما در اینجا ترکش ناله و مویه، مایه همدردی و
دلسوزی تند و ژرف خواننده با جوان رنج دیده می‌شود. در اینجا در برابر
ما نه نبی و پیامبری از یهود، بلکه جوانک درمانده و بی‌یارویاری قرار
دارد که بی‌رحمانه در خواریش کوشیده، همه حقوق انسانی را از او
بازستانده‌اند. او در جهان بی‌یارو پشتیبان مانده و جز خاک گور
نوازشگری دیگر نمی‌شناسد. باید پنداشت این بیتها به هنگامی سروده
شده که بردگی پدیده‌ای عادی و پیش‌پا افتاده بوده و چنین دیدمانی در
آن زمان، می‌بایست پژواکی بسیار غیرعادی داشته باشد. از همین دم است
که شاعر خواننده را متوجه قهرمان خویش می‌سازد و او را وامی‌دارد تا با
هیجان، سرنوشت کودک را پی‌گیرد و با یوسف که در نهان در تنهایی
شبهای خویش بر بستر خود از گریه و مویه نفسش تنگی می‌گیرد و نام
پدر را که از او دور است بر زبان می‌راند، همدردی کند.

همین ویژگیهای منظومه است که ما را به این اندیشه وا می‌دارد که
این منظومه، با همه کاستیهایش می‌بایست آفریده استادی بزرگ باشد.
نیروی این چکامه بلند نه در مناظر گسترده، نه در داستانهای سترگ
هماوردیهای بزرگ و نه در احساسات گرمی است که برخلاف
چکامه‌های آن روزگار، منظومه سرشار از آن است، بلکه در مردمی بودن
راستین آن و در زیر و بمهای لطیف و شگفت‌انگیزی است که یاد آور
نقاشیهای استادان کهن هلندی است.

شاعر در همان آغاز منظومه، به هنگام آوردن داستان خواستگاری
یعقوب، زبردستانه و با مهارت لابان‌پیر - دامدار مکار و تنگ چشم - را به
تصویر می‌کشد که می‌خواهد کالای خود را هرچه گرانتر آب کند. در

این پرده، یعقوب نه یک پیامبر توراتی بلکه ارباب پرکار روستایی‌ای است که برای هر بره غمخواری می‌کند و در دشوارترین شرایط می‌تواند بر شمار رمه بیفزاید. به یقین می‌توان گفت این سطرها را مردی نوشته است که بخوبی با کشاورزی آشنا بوده و تجربه‌ای بسنده در این کار داشته است و همین نکته، باز به گونه‌ای مؤید این نکته است که فردوسی - که تا آنجا که آگاهی داریم همه زندگانی خود را در مزرعه‌اش بسر برده بوده - سراینده این منظومه است.

ماجرای خشم زنان اشراف مصر از اینکه زلیخای بزرگزاده دل به عشق جوانکی غلام سپرده و خوار شده، در قرآن آمده است.^{*} اما، در آنجا از این داستان به کوتاهی سخن رفته است و در منظومه، کیفر و گوشمال زنان ریاکار ملامت‌گر به گسترده‌گی و نغزی و تا اندازه‌ای هم در جامه طنز وصف شده است.

آشکارا باید پذیرفت که منظومه کاملاً به سنتهای اسلامی پایبند و وفادار مانده است. در سرتاسر منظومه آهنگ ضرورت، رضا و تسلیم تقدیر بودن دینه می‌شود. یوسف سبب بدبختی خود را این می‌داند که پدرش در زمان دادن اجازت برای گردش و سپردن وی به برادران، از یاد برده بود که او را به خدا بسپارد. بدبختی از آن روی نموده که نشان دهد تنها می‌توان بر حمایت الهی تکیه کرد و به مردم امید نباید داشت. هنگامی که یوسف خواب و رؤیای ساقی را تعبیر می‌کند و به هنگام آزادی وی از زندان از او می‌خواهد که نزد فرعون شفاعت او را کرده و سرگذشتش را به او بگوید، دوباره همین آهنگ باز می‌آید. روشن است، ساقی که دوباره به بزرگی می‌رسد از یاد می‌برد که چه کسی برای بازگردانیدن جایگاه پیشین او را یاری داده است و یوسف هفت سال

* - بنگرید: قرآن مجید، سوره یوسف، آیه ۳۲.

دیگر نیز در بند می‌ماند. و این باز کیفری است دیگر براینکه به جای توکل برخدا از آفریده وی یاری خواسته بود. ناگفته پیداست که چنین فراخوانی بی چون و چرا، اراده پرخاش و اعتراض را فلج می‌کرده است. اما، نباید از یاد ببریم که این منظومه در چه حال و روزی نوشته شده بود. مردی که نهمین سال که سخت ناکامی دیده، و بی یار و یاور همه کاخ آرزوهایش را برباد دیده، این منظومه را سروده است. جای شگفتی نیست اگر او دیگر برای رزمیدن نیرویی نداشت و آماده بود که همانند قهرمان منظومه خویش تن به قضا سپرده با هر بدبختی‌ای بسازد و چشم به راه پایان همه تیره‌روزی‌های معنی مرگ بود که دم‌بدم نزدیکتر می‌آمد. برخی براین اندیشه‌اند که فردوسی با سرودن «یوسف و زلیخا» در پی اثبات راست کیشی خود بود تا در برابر تاخت و تازهای متعصبان که او را برای ستایش از شهریاران «کافر» باستان سرزنش می‌کردند دفاعی داشته باشد. شاید که شاعر چنین قصدی هم داشته است. اما نباید از یاد ببریم که آن روزگار، روزگار سیادت بی‌حد و اندازه دینیارانی بود که می‌توان گفت رهایی از آنان ممکن نبود و شاید خطر اینان، حتی از خطر محمود بوالهوس هم هراسناکتر بوده است. با دریافت اینکه انگیزه تن در دادن ناچار پیرمرد رنج دیده به تسلیم و رضا چه بوده است نمی‌توانیم او را چندان هم نکوهش کنیم.

روشن است که اگر بر شاهنامه آگاه نمی‌بودیم و درباره فردوسی تنها از روی منظومه «یوسف و زلیخا» مجبور به داوری بودیم اهمیتی دیگر به آثار او می‌دادیم. اما حتی در آن هنگام نیز بی‌آنکه در ادبیات پارسی - تاجیکی جای نخست را به فردوسی دهیم، باز هم ناچار بودیم او را بعنوان یکی از بزرگترین شاعران روزگار خویش بپذیریم.

چکامه‌های غنایی

داده‌هایی در دست است که فردوسی، گذشته از اثرهای حماسی،

چکامه‌های غنایی هم داشته است. حتی کوششی هم شده بود تا همه پاره‌های این گونه شعرهای او را که در تذکره‌های گونه‌گون پراکنده است، در یک جا گرد بیاورند.^{۹۲} اما، گمان نمی‌رود بتوان روشن ساخت که کدامیک از این پاره‌ها براستی از آن فردوسی است. اکنون کم و بیش آگاهیم که همه داده‌های چنین منابعی تا چه اندازه می‌تواند نادرست باشد. با اینهمه، در برخی از پاره‌هایی که مانده است می‌توان سبک فردوسی را دریافت و روحیه‌ای را که یکسره می‌شد از آن او باشد دید. اینها بیت‌هایی است که به نظر می‌رسد آنها را در پیری سروده باشد و گویای حال و روز فاجعه‌آمیز شاعر کهنسال است:^{۹۳}

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و هم پهلوانی
به چندین هنر شصت و دو سال بودم که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
به یاد جوانی کنون مویه آم بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم دریغ از جوانی، دریغ از جوانی
ناگفته پیدا است که به ضرس قاطع نمی‌توان این شعر را از آن او دانست، اما با داوری از روی زبان و اندیشه‌هایی که در آن آمده است بی‌گمان می‌تواند از فردوسی هم باشد. یادآوری فردوسی از شعر ابوطاهر خسروانی - همروزگار فردوسی - هم که ترانه‌هایش تا آنجا که می‌توان داوری کرد در آغاز سده یازدهم میلادی از شهرتی بزرگ برخوردار بوده‌اند، کاری ناممکن نبوده است. با اینهمه، نباید از یاد برد که پذیرفتن

۹۲ - بنگرید:

H.Ethe, Firdusi als Lyriker (« Munchener Sitzungsberichte » , 1872, Heft III, S. 275 - 304, 1873, S. 623 - 652)

۹۳ - این شعر را از کسانی هم می‌دانند.

در بست داده‌های مآخذ بسیار دشوار است زیرا شعرها بسیار گسترده تحریف شده‌اند و دیگر اینکه با توجه کاملاً روشن نسلهای اخیر به هربیت فردوسی، برای کاتبان و استنساخ کنندگان، فراهم آوردن شعرهایی «فردوسی‌وار» و یا ثبت شعرهای شاعری نه چندان شناخته شده به نام فردوسی وسوسه فریبنده بزرگی بوده است. اکنون با حال و روز امروزی منابع و مآخذ، حتی اندکی هم باور به واقعی بودن تعلق این شعرها به فردوسی غیرممکن می‌نماید.

ادامه دهندگان «شاهنامه»

شاهنامه بی‌درنگ پس از مرگ فردوسی باقبال گسترده‌ای روبرو شد. به روزگار سلطان محمود شاعران دربار غزنه می‌کوشیدند با استهزاء و نیشخند از تأثیر شاهنامه بکاهند، اما در نیمه دوم سده یازدهم میلادی یادآوری داستانهای گوناگون «شاهنامه» در شعرهای درباری چنان عادی و گسترده می‌شود که آشنایی ژرف و بنیادی سرایندگان و خوانندگان این شعرها را با منظومه فردوسی می‌رساند. نمی‌توان براین نظر بود که همانا متن فردوسی بی‌درنگ چنین گسترشی یافته باشد زیرا گمان نمی‌رود که نسخه‌های شاهنامه بدان زودی پخش و گسترده شده باشد. اما، این منظور، نگرشی را که به گذشته و پیشینیان میهن بود شدت بخشد و شاید هم بسیاری از یادآوریهای دلاوری رستم یا اسفندیار، هرچند به تأثیر از شاهنامه فردوسی در ادبیات درباری پدید آمده باشد، نه منظومه او بلکه داستانها و آورده‌های مردم را بدیده داشته است.

بخوبی روشن است که می‌توان گفت هر آفریده بزرگ هنر مردمی، یا بی‌درنگ اثرهای نزدیک به آن را که بیشتر هم وجود داشته‌اند دلپذیرتر کرده و توجه را بدانها جلب می‌کند و یا انگیزه پدید آوردن داستانهایی همانند با بهره‌گیری از سنتهای کهن حماسی می‌شود. بدینگونه است که دوره‌بندی افسانه‌ها که آن را بروشنی هم در افسانه‌های روسی و هم در آثار

حماسی بخشی بزرگ از مردم آسیای میانه می‌بینیم، ساخته می‌شود. هر چند شاهنامه را تنها از نظر خاستگاههایش (و آنهم اندکی) می‌توان از آثار شفاهی برشمرد، می‌نماید که این اثر تا اندازه‌ای در سرنوشت چنین آفریده‌های مردمی سهیم شده باشد. بگمان روند دوره‌بندی بسیار زود آغاز می‌گردد و چهره رستم که شخصیت اساسی منظومه فردوسی نیز هست در کانون همه این «ادامه‌ها» است. در آغاز، چند منظومه، وابسته به نام خاندان یل سیستان پدیدار می‌شود. چنانچه بر چنین منظومه‌هایی آگاهی داریم: «سام نامه» (درباره نیای رستم)، «جهانگیرنامه» (درباره پسر رستم)، «فرامرزنامه» (درباره پسر دیگر رستم) که در شاهنامه از وی یاد شده است)، «بانو گشسپ نامه» (درباره دختر رستم)، «برزونامه» (درباره نواده رستم و «بهمن نامه» (درباره پسر اسفندیار). از ویژگیهای این منظومه‌ها این است که بیشترشان با دردانه‌های مردم - پهلوانان سیستان - وابسته‌اند و تنها یکی از آنان - بهمن - از تبار شهریار «ورجوند» و گسترش دهنده آیین زرتشت (گشتاسپ) است. به نظر می‌رسد که بیزاری فردوسی از گشتاسپ تصادفی نبوده و ریشه در مناسبات توده مردم با او داشته است.

این منظومه‌ها بجز اندکی بقیه از مؤلفانی ناشناخته‌اند. از آنجا که نسخه‌های خطی اینها بسیار کم به دست ما رسیده است و برخی از آنها حتی یک نسخه بیش ندارند باید پنداشت که این منظومه‌ها هیچگاه از گسترشی بزرگ برخوردار نبوده‌اند. سبب باید این باشد که با آنکه این منظومه‌ها از مؤلفانی ناشناخته‌اند با آثار مردمی وابستگی چندانی نداشته‌اند. بیشتر دلاوریهای پهلوانان همه این منظومه‌ها تنها زاده تخیل سرایندگان آنهاست که کوشیده‌اند به گونه‌ای آهنگهایی را که در چکامه فردوسی است گسترده‌تر شناخته و دگرگون کنند و خود پیداست که به درخشندگی ساخته‌های مردمی بی‌اندازه رنگ و لعاب زده و راه

اغراق پیموده‌اند. چنانچه در کانون «برزنامه» که بخشی از آن را ت.ماکان همچون افزوده‌ای بر چاپ شاهنامه خود آورده است، داستان رزم رستم با نواده خود - برزو - جای دارد که همانا بازگویی بیروح و رنگ باخته داستان پرنبوغ فردوسی درباره رستم و سهراب است.

چنین منظومه‌هایی بنابر معمول، انباشته و سرشار از وصف رزم و پیکار است که همانا بازگویی و تکرار آن چیزهایی است که هراز گاهی در کتاب فردوسی هم خستگی آور می‌شود، اما بازگویی شکل دیگری دارد. از زیاده‌گویی و یکنواختی این منظومه‌ها روشن می‌گردد که چرا هیچگاه اقبالی بدانها نشده و در کتابخانه‌های گوناگون گرد فراموشی بر رویشان نشسته است.

در منظومه فردوسی درنگی بسیار کردیم اما، پیداست که حتی اندکی از مسأله‌هایی را که در وابستگی به این غور و بررسی پدید می‌آید باز نگفته‌ایم و این نیز روشن است. «شاهنامه» در تاریخ ادبیات فارسی - تاجیکی جایی چون آفریده هومر در ادبیات اروپا دارد. تلاش برای همسنجی فردوسی با هومر، بارها در اروپا انجام گرفته، اما این کاری است بی‌معنی و عبث. کوشش برای پائین آوردن مقام فردوسی با یادآوری تفاوت هنر او از هنر هومر، بی‌گفتگو کاری است نادرست. داستانهایی که کار مایه آفریده‌های حماسی دو شاعر نابغه قرار گرفتند به دست مردمی پدید آمده بودند که زمینه‌های تاریخی و روانی متفاوت و ناهمسانی داشته‌اند. با اینهمه در اثرهای هومر و فردوسی، نکات مشترک هم دیده می‌شود. همانگونه که «ایلیاد» و «ادیسه» هنوز هم دلکش و زیبا می‌نمایند، شاهنامه نیز تا به امروز گیرایی و جذابیت خود را برای ما حفظ

کرده است. آشکار است که مواقعی انگیزهٔ عمل پهلوانان منظومه فردوسی اهریمنی است و برخی از این پهلوانان از خونخواری و ویرانگری آغازین برخوردارند. اما «شاهنامه» چهره‌های از یاد نرفتنی جوانمردانی را نیز به تصویر کشیده که آماده‌اند دلاورانه در راه میهن جان ببازند. نباید این را هم از یاد ببریم که همانا فردوسی بود که هزار سال پیش به شرح قیام خروشان مردم و سرنگونی یوغ ستم بیگانه پرداخت و در بسیاری از جنبشهای رهایی‌بخش مردمان خاور زمین نام گاو الهام بخش قیام آنها بوده است.* بی‌گفتگو چیزهای بسیاری از این منظومه، اینک برای ما پذیرفتنی نیست، اما آخر، امروز بسیاری از چیزهای «کمدی الهی» دانته را هم نمی‌توانیم بپذیریم. ادبیات فارسی ارزشهای فرهنگی بسیاری به ارمان آورده که یکی از والاترین این ارزشها، همانا «شاهنامه» فردوسی است که در میان شاهکارهای ادبیات جهان جایی استوار و درخشان دارد.

* در همه جای این کتاب مراد از خاورزمین همان ایران زمین است که نویسنده به خاطر مصلحتهایی آن نام را بکار برده است. چنانچه، هنوز مترجم در جایی ندیده است که در قیامهای ضدبیگانگان در هندوستان، در میان اعراب و یا ترکان درفش کوبانی برافرازند و از نام گاو آهنگر مدد بگیرند، یعنی کاری که در سرزمین گاو، در قیامها همواره معمول بوده است.

ضمائم

۱. از تاریخ سیستان از مؤلفی ناشناخته، تألیف در حدود ۴۴۵ -

۷۲۵ هجری به تصحیح ملک الشعراء بهار:

حدیث کورنگ

کورنگ بیش از سی سال زندگانی نکرد و بهروزگار
گرشاسب فرمان یافت، و چون گرشاسب به خدای پرستی مشغول
گشت، جهان پهلوانی را به نبیره خود نریمان که پسر کورنگ بود
سپرد - و افریدون تا بهروزگار منوچهر، منوچهر را به نریمان
سپرد، تا برفت و خون پدرش ایرج باز آورد، و افریدون خدای
تعالی را شکر کرد، که نمرود تا بدیدم که ایزد تعالی بدین جهان
داد من از بی دادان بداد. و شکر کرد، بهروزگار نوذر هم جهان
پهلوان سام نریمان بود، و فریادرس او بود، و جهان او را صافی
کرد، تا باز که افراسیاب بیرون آمد و دوازده سال شهر ایران
بگرفته بود و نریمان و پسرش سام برو تاختنها همی کردند تا
ایران شهر یله کرد و برفت به عجز باز به ترکستان شد، و بروزگار
طهماسب جهان پهلوان سام بود و پسرش دستان عالم بمردی آباد
داشت، تا باز افراسیاب بیرون آمد و ایران بگرفت، و مردمان ایران
بزینهار دستان آمدند، تا دستان برفت و رستم چهارده ساله بود و
کیقباد را بیاورد و میانه لشگر ترکان رفت و باز آمد و مردیها
کرد و افراسیاب را بتاختند و جهان به آرام کرد، تا بهروزگار
کی کاوس، باز هم رستم به ترکستان شد و کین سیاوخش باز
آورد. تا باز که با کیخسرو برفت و حربها کرد تا یک راه که
افراسیاب را بدست آورد و بکشت و باز از پس وی فرامرز بود، و
اخبار فرامرز جداگانه دوازده مجلد است. و اخبار نریمان و سام و
دستان، خود به شاهنامه بگوید که به تکرار حاجت نیاید. و حدیث

رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد، و برنام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند، محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت ملک محمود وزیر را گفت این مردک مرا بتعریض دروغزن خواند، وزیرش گفت ببايد كشت، هرچه طلب كردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت، هیچ عطا نیافته تا بغربت فرمان یافت.

۲. از کلیات چهار مقاله تألیف علی النظامی العروسی السمرقندی (تاریخ تألیف - حدود سال ۵۵۰ هجری) با تصحیح و مقدمه محمدابن عبدالوهاب قزوینی:

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن‌دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبران است. بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید. فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت، چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه به نظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد و بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است، در نامه که زال همی نویسد به سام نریمان به مازندران در آن حال که با رودابه

دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و خرام
 نخست از جهان آفرین یاد کرد که هم داد فرمود و هم داد کرد
 وزو باد برسام نیرم درود خداوند شمشیر و کویال و خود
 چماننده چرمه هنگام گرد چراننده کرگی اندر نبرد
 فزاینده باد آوردگاه فشاننده خون زابر سیاه
 بمردی هنر در هنر ساخته سرش از هنر گردن افراخته
 من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از
 سخن عرب هم. چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی
 دیلم بود و راوی ابودلف و وشکر (؟) حی قتیبه که عامل طوس
 بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید

ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر
 نیامد جز احسنتشان بهرهم بکفت اندر احسنتشان زهرهم
 حی قتیبه است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان
 نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج
 حی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از
 خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی
 خوانند. پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی
 بودلف را بر گرفت و روی به حضرت نهاد به‌غزنین و به‌پایمردی
 خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و
 سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان
 داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند،
 محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم. گفتند
 پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و
 معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:

به بینندگان آفریننده را نیننی مرنجان دو بیننده را
و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تند باد
چوهفتاد کشتی درو ساخته همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بیدگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست چنین دان و این راه راه منست
برین زادم وهم برین بگذرم بقین دان که خاک پی حیدرم
وسلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخیط بگرفت [و]

مسموع افتاد، در جمله بیست هزار درم به فردوسی رسید، بغایت رنجور شد و به گرمابه رفت و برآمد فقّاعی بخورد و آن سیم میان حتمای و فقّاعی قسم فرمود. سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود، آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود به طوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی به طوس نهاد و شاهنامه برگرفت و به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد. پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست. شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخیط کردند و دیگر تو مرد شیعیئی و هر که تولی به خاندان پیامبر کند او را دنیاوی به هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته

است. محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و
هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم. محمود خود ترا
خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند. و دیگر
روز صد هزار درم فرستاد و گفت هربیتی بهزار درم خریدم آن
صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن. فردوسی آن بیتها
فرستاد. بفرمود تا بشستند. فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو
مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار و گر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبذ شاه را دستگاه و گرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود
الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو
متها داشت، در سنه اربع عشرة و خمسمایه بهنشاوور شنیدم از امیر
معزی که او گفت از امیر عبد الرزاق شنیدم بهطوس که او گفت
وقتی محمود بههندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی
بهغزنین نهاده مگر در راه او متمرّدی بود و حصاری استوار داشت
و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی
بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا
خدمت کنی و تشریف بیوشی و بازگردی. دیگر روز محمود
برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده
باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه
جواب داده باشد. خواجه این بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید. گفت
بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و
چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. محمود گفت سره
کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام، آن
آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی
فرستم. خواجه چون بغزنین آمد برمحمود یاد کرد. سلطان گفت
شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با
شتر سلطانی به طوس برند و ازو عذر خواهند. خواجه سالها بود تا
درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد
و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازه رود بار اشتر در
می‌شد و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بردند. در آن
حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا
جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند
مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت. درون دروازه باغی بود
ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و
من سنه عشر و خمسمایه آن خاک را زیارت کردم، گویند از
فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار، صلت سلطان خواستند که
بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید
به حضرت بنوشت و برسلطان عرضه کردند مثال داد که آن
دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان
بگذارد و آن مال به خواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاه
که بر سر راه نشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون
مثال به طوس رسید فرمان را امثال نمودند و عمارت رباط چاه از
آن مال است.

بختی‌شاه الغازی السمرقندی (سال پایان تألیف - ۸۹۶ هجری) .
همت محمد رمضانی:

۱۰ - ذکر سبحان العجم فردوسی طوسی رحمه‌الله

اکابر و افاضل متفق‌اند که شاعری در مدت روزگار اسلام
مثل فردوسی از کتم عدم پای بسعموره وجود ننهاده است و الحق
داد سخنوری و فصاحت داده است و شاهد عدل بر صدق این
دعوی کتاب شاهنامه است که در این پانصدسال گذشته از
شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه
نبوده و این حالت از شاعران هیچکس را مسلم نبوده و نیست و
این معنی هدایت خدائست در حق فردوسی، قال بعض الافاضل فی
حقه -

سکه‌کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند کافر گرهیچکس از مردم فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن او سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند
و عزیزی دیگر می‌فرماید این قطعه را لله در قائله

در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لائبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی
انصاف آنست که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی را توان
گرفت، بهاندکی کم و زیاد مثل غزلیات شیخ بزرگوار سعدی
غزلهای امیر خسرو خواهد بود، اما مثل اوصاف و سخن‌گذاری
فردوسی کدام فاضل شعر گوید و کرا باشد، و می‌تواند بود که
شخصی این سخن را مسلم ندارد و گوید شیخ نظامی را درین باب
یدیضا است و درین سخن مضایقه نیست که شیخ نظامی بزرگ
بوده و سخن او بلند و متین و پرمعانی است، اما از راه انصاف تأمل
در هر دو شیوه گویکن و ممیز بوده حکم براستی گودرمیان بیاور،
اما اسم فردوسی حسن بن اسحاق بن شرفشاه است و در بعضی

سخن ابن شرف‌شاه تخلص می‌کند و از دهاقین طوس بوده، گویند از قریهٔ رزان است من اعمال طوس و بعضی گویند سوری‌بن ابومعشر که او را عمید خراسان می‌گفته‌اند در روستاق طوس کاریزی و چهار باغی داشته فردوس نام و پدر فردوسی باغبان آن مزرعه بوده و وجه تخلص فردوسی آنست و العهدة علی‌الراوی، ابتدای حال فردوسی آن است که عامل طوس برو جور و بیدادی کرده و بشکایت عامل طوس بغزنین رفته و مدتی به‌درگاه سلطان محمود تردد می‌کرد و مهم او میسر نمی‌شد و بخرج‌الیوم درماند، شاعری پیشه ساخت قطعه و قصاید می‌گفت و از عام و خاص وجه معاش بدو می‌رسید و در سر او آرزوی صحبت استاد عنصری بود و از غایت جاه عنصری او را این آرزو میسر نمی‌شد تا روزی به‌حیله خود را در مجلس عنصری گنجانید و در آن مجلس عسجدی و فرخی که هر دو شاگرد عنصری بودند حاضر بودند، استاد عنصری فردوسی را چون مرد روستائی شکل دید از روی ظرافت گفت ای برادر در مجلس شعرا جز شاعر نمی‌گنجد، فردوسی گفت بنده را نیز درین فن اندک مایهٔ شروعی هست، استاد عنصری جهت آزمون طبع او گفت ماهر یک مصرعی می‌گوئیم اگر تو مصرع دیگر گوئی ترا مسلم داریم، عنصری گفت - چون عارض تو ماه نباشد روشن، عسجدی گفت - مانند رخت گل نبود در گلشن، فرخی گفت - مژگان‌ت گذر همی کند از جوشن، فردوسی گفت - مانند سنان گیو در جنگ پشن، همگان از حسن کلام او تعجب کردند و آفرین گفتند، استاد عنصری فردوسی را گفت زیباگفتی مگر ترا در تاریخ ملوک عجم وقوفی هست؟ گفت بلی و تاریخ ملوک عجم همراه دارم عنصری وی را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد و فردوسی را بر شیوهٔ شاعری و

سخنوری قادر یافت، گفت ای برادر معذور دار که ما فضل ترا نشناختیم و او را مصاحب خود ساخت، و سلطان محمود عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم در قید نظم آورد و عنصری از کثرت اشتغال بهانه‌ها می‌کرد و می‌تواند بود که طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده باشد و هیچکس را در آن روزگار نیافته که اهل این کار بوده باشد، القصه فردوسی را پرسید که توانی که نظم شاهنامه گوئی فردوسی گفت بلی انشاءالله تعالی استاد عنصری از این معنی خرم شده فی الحال به عرض سلطان رسانید که جوانی خراسانی آمده بسیار خوش طبع و سخنوری قادر است، گمان بنده آنست که از عهده نظم تاریخ عجم و شاهنامه بیرون تواند آمد، سلطان گفت او را بگوی که در مدح من چند بیتی بگوید، عنصری فردوسی را به مدح سلطان اشارت کرد و فردوسی چند بیت در مدح سلطان بدیهه بگفت که این بیت از آن جمله است.

چو کودک لب از شیر مادر بشت بگهواره محمود گوید نخست

سلطان را این بیت بغایت خوش آمد و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید، گویند که او را در سراسان خاص فرمود تا حجره و مسکن دادند و مشاهره و وجه معاش مقرر کردند، مدت چهار سال در خطه غزنین به نظم شاهنامه مشغول بود و بعد از آن اجازت حاصل کرد که به وطن رود و به نظم شاهنامه مشغول باشد و مدت چهار سال دیگر در طوس ساکن بود و باز به غزنین رجوع کرد و چهار دانگ شاهنامه را به نظم آورده بود به عرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیا اثر سلطانی شده باز بطریق اول بکار مشغول شد، و سلطان گاه گاه او را نوازش و تفقدی فرمودی و مربی او شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن میمندی بوده و مدح او گفתי و التفات به ایاز که از جمله خاصان بوده نمی‌کرد.

ایاز ازین معنی تافته شد و ازروی معادات در مجلس خاص بعرض سلطان رسانید که فردوسی رافضی است و سلطان محمود در دین و مذهب بغایت صلب بوده است و در نظر او هیچ طایفه دشمن‌تر از رافضه نبوده است، خاطر سلطان از این سبب بر فردوسی متغیر شد، روزی او را طلب کرده از روی عتاب باوی گفت تو قرمطی بوده بفرمایم تا ترا زیر پای فیلان هلاک کنند تا جمیع قرامطه را عبرت باشد، فردوسی فی‌الحال در پای سلطان افتاد که من قرمطی نیستم بلکه از اهل سنت و جماعتم و بر من افترا کرده‌اند، سلطان فرمود که مجتهدان بزرگ این بدعت همه از طوس بوده‌اند اما من ترا بخشیدم بشرط آنکه از این مذهب رجوع نمائی. فردوسی بعد از آن از سلطان هراسان شد و سلطان نیز در حق او بدگمان گردید بهر کیفیت که بود نظم کتاب شاهنامه به‌تمام رسانید و او را طمع آن بود که سلطان در حق او احسانی بزرگ بجا آورد مثل ندیمی مجلس و اقطاع. چون خاطر سلطان بدو گران شده بود او راصله کتاب شاهنامه شصت هزار درم نقره انعام فرمود که هر بیتی را درمی نقره باشد و فردوسی بغایت این انعام را در نظر خود حقیر دانست اما بستد و به‌بازار شد و به‌حمام در آمد بیست هزار درم به‌اجرت حمامی بداد و بیست هزار درم را فقاعی خرید و بیست هزار درم دیگر به‌مستحقان قسمت نمود و خود را در شهر غزنین مخفی ساخت و بعد از آن بحیله کتاب شاهنامه را از کتابدار سلطان به‌دست آورد و چند بیت در مذمت سلطان بدان الحاق کرد که این ابیات از آنجمله است

بسی سال بردم بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
 بجز خون دل هیچ چیزم نداد نشد حاصل من ازو غیر باد
 اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر

اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی
 جواندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود
 و باقی این ابیات شهرتی عظیم دارد بنوشتن تمام احتیاج نبود
 و فردوسی مدت چهارماه در غزنین متواری بود بعد از آن مخفی
 به هرات آمد و در خانه ابوالمعالی صحاف چندگاه بسربرد و آخر
 رسولان سلطان به تفحص فردوسی می‌رسیدند و در شهرها منادی
 می‌کردند، فردوسی خود را به مشقت تمام به طوس رسانید و در
 آنجا نیز نتوانست بودن، اهل و عیال و اقربارا وداع کرد و عازم
 رستم‌دار شد و در آن حین اسپهبد جرجانی از قبل منوچهر بن
 قابوس حاکم رستم‌دار بود، بدو پناه آورد و اسپهبد او را مراعاتی
 می‌کرد و از فردوسی ابیات هجو سلطان را به یکصدو شصت مثقال
 طلا بخريد که از شاهنامه محو سازد و او را اجابت کرد و دیگر بار
 به طوس رجوع نمود و پیری برو مستولی شده بود در وطن مألوف
 متواری می‌بود، تا وقتی سلطان در سفر هند نامه به ملک دهلی
 می‌نوشت، روی به خواجه احمد حسن می‌مندی کرد که اگر جواب
 هندو نه برو فوق مراد ما آید تدبیر چیست، خواجه این بیت از
 شاهنامه برخواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب
 سلطان را رقتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا و کم
 عنایتی کردم آیا احوال او چیست، خواجه چون محل و تقریب
 یافت بعرض سلطان رسانید که فردوسی پیر و عاجز و مستمند
 شده و در طوس متواری بوده، سلطان از غایت عنایت و شفقت
 فرمود تا دوازده شتر را نیل بار کرده جهت انعام فردوسی به طوس
 فرستادند، رسیدن شتران نیل بدروازه رودبار طوس همان بود و
 بیرون رفتن جنازه فردوسی از دروازه رزان همان، بعد از آن آن

جهات را خواستند که بخواهرش دهند، قبول نکرد از غایت زهد و گفت مرا به‌مال سلطان احتیاج نیست، و وفات فردوسی در شهر سنهٔ احدى عشر و اربعمائه بوده و قبر او در شهر طوس است بجانب مزار عباسیه و الیوم مرقد شریف او معین است و زوار را بدان مرقد التجاست، چنین گویند که شیخ ابوالقاسم گرگانی رحمه‌الله علیه بر فردوسی نماز نکرد که او مدح مجوس گفته، آنشب در خواب دید که فردوسی را در بهشت عدن درجات عالی است ازو سؤال کرد که این درجه به‌چه یافتی، گفت بدان یک بیت که در توحید گفتم و آن اینست:

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چهای هر چه هستی توئی
 ۴. در هجو سلطان محمود:

ایا شاه محمود کشور گشای	زکس گرنترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند	همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه	به‌گنج و کلاه و به‌تخت و سپاه
نکردند جز خوبی و راستی	نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیر دست	نبودند جز پاک یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیک	وزان نام جستن سرانجام نیک
هر آن شه که در بند دینار بود	به‌نزدیک اهل خرد خوار بود
گرایدون که شاهی به‌گیتی تراست	نگوئی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من	نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بد کیش خوانی مرا	منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان بد سخن	به‌مهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که دردش کین علیست	از او خوارتر در جهان گو که کیست
منم بندهٔ هردو تا رستخیز	اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دوشه نگذرم	اگر تیغ شه بگذرد بر سرم

فردوسی و سروده‌هایش / ۱۶۳

نباشد جز از بی‌پدر دشمنش
 منم بندهٔ اهل بیت نبی
 مرا سهم دادی که در پای پیل
 نترسم که دارم ز روشن‌دلی
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
 که من شهر علمم علیم دراست
 گواهی دهم کاین سخن راز اوست
 چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای
 گرت زین بد آید گناه منست
 به‌این زاده‌ام هم به‌این بگذرم
 ابا دیگران مر مرا کار نیست
 اگر شاه محمود ازین بگذرد
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 گر از مهرشان من حکایت کنم
 جهان تا بود شهریاران بود
 که فردوسی طوسی پاک جفت
 به‌نام نبی و علی گفته‌ام
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 نکردی درین نامهٔ من نگاه
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست
 من این نامهٔ شهریاران پیش
 چو عمرم به‌نزدیک هشتاد شد
 به سی سال اندر سرای سپنج
 ز ابیات غرا دو ره سی هزار
 زشمشیر و تیر و کمان و کمند
 که یزدان بسوزد به آتش تنش
 ستایندهٔ خاک پای وصی
 تنت را بسایم چو دریای نیل
 بدل مهر جان نبی و علی
 خداوند امر و خداوند نهی
 درست این سخن گفت پیغمبر است
 تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
 بنزد نبی و علی گیر جای
 چنین است این رسم و راه منست
 چنان دان که خاک پی حیدرم
 براین در مرا جای گفتار نیست
 مر او را به یک جو نسجد خرد
 نبی و علی را بدیگر سرای
 چو محمود را صد حمایت کنم
 پیامم بر تاجداران بود
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 گهرهای معنی بسی سفته‌ام
 بد آن بد که بختش جوانه نبود
 به‌گفتار بد گوی گشتی ز راه
 نگیردش گردون گردنده دست
 بگفتم بدین نغز گفتار خویش
 امیدم به یکباره بر باد شد
 چنین رنج بردم به امید گنج
 مر آنجمله در شیوهٔ کارزار
 ز کویال و از تیغهای بلند

ز برگستوان و زخفتان و خود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
 زمردان نامی بروز مصاف
 همان نامداران با جاه و آب
 چو شاه آفریدون و چون کیقباد
 چو گرشاسب سام نریمان گرد
 چو هوشنگ و طهمورث دیو بند
 چو کاووس و کیخسرو تاجور
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 همان نامور شاه لهراسب را
 چو جاماسب کاندلر شمار سپهر
 چو دارای داراب بهمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور او
 چو پرویز و هرمز چو پورش قباد
 چنین نامداران و گردنکشان
 همه مرده از روزگار دراز
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 یکی بندگی کردم‌ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 بی‌افکندم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر عمرها بگذرد
 نه زینگونه دادی مرا تو نوید
 بد اندیش کش روز نیکی مباد
 بر پادشه پیکرم زشت کرد
 ز صحرای دریا و از خشک رود
 ز عفریت وز اژدها و نهنگ
 کز ایشان به‌گردون رسیده غریو
 ز گردان جنگی گه رزم و لاف
 چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
 چو ضحاک بدکیش بیدین و داد
 جهان پهلوانان با دستبرد
 منوچهر و جمشید شاه بلند
 چو رستم چو روهین تن نامور
 سواران میدان و شیران کین
 وزیر سپهدار و گشتاسب را
 فروزنده تر بُد زناهید و مهر
 سکندر که بد شاه شاهنشاهان
 چو بهرام و نوشیروان نکو
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفت من نامشان زنده باز
 سراسر همه زنده کردم به‌نام
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 زیاران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 سخنهای نیکم بید کرد یاد
 فروزنده اخگر چو انگشت کرد

فردوسی و سروده‌هایش / ۱۶۵

اگر منصفی بودی از راستان
 بگفتی که من در نهاد سخن
 جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
 سخن گستران بیکران بوده‌اند
 ولیک ارچه بودند ایشان بسی
 بسی رنج بردم در این سی سال
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 که سفله خداوند هستی مباد
 به‌دانش نبذ شاه‌را دستگاه
 چو دیهیم دارش نبذ در نژاد
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 وگر مادر شاه بانو بدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 کف شاه محمود عالی تبار
 چو سی سال بردم بشهنامه رنج
 مرا از جهان بی‌نیازی دهد
 به‌پاداش گنج مرا در گشاد
 فقاعی نیرزیدم از گنج شاه
 پیشیزی به از شهریاری چنین
 پرستار زاده نیاید به‌کار
 سرناسزایان بر افراشتن
 سر رشته خویش گم کردندست
 درختی که تلخست ویراسرشت
 ور از جوی خلدش به‌هنگام آب
 سرانجام گوهر به‌کار آورد

که اندیشه کردی در این داستان
 بدادستم از طبع داد سخن
 از این بیش تخم سخن کس نکشت
 سخن‌ها بی اندازه بیموده‌اند
 همانا نگفتست از ایشان کسی
 عجم زنده کردم بدین پارسی
 مرا بر سرگاه بودی نشست
 جوانمرد را تنگدستی مباد
 وگر نه مرا برنشاندی به‌گاه
 ز دیهیم داران نیاورد یاد
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 مرا سیم و زر تا بزانو بدی
 نیارست نام بزرگان شنود
 نه اندر نه آمد سه اندر چهار
 که شاهم ببخشد به‌پاداش گنج
 میان یلان سر فرازی دهد
 بمن جز بهای فقاعی نداد
 از آن من فقاعی خریدم به‌راه
 که نه کیش دارد نه آئین و دین
 اگر چند دارد بدر شهریار
 واز ایشان امید بهی داشتن
 به‌جیب اندرون مار پروردنست
 گرش برنشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
 همان میوه نلخ بار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری
 و گر تو شوی نزد انگِشت گر
 ز بد گوهران بد نباشد عجب
 بنایاک زاده مدارید امید
 ز بد اصل چشم بهی داشتن
 چو پروردگارش چنین آفرید
 بزرگی سراسر بگفتار نیست
 جهاندار اگر پاک‌نامی بدی
 شنیدی چو زینگونه گونه سخن
 دگر گونه کردی بکامم نگاه
 از آن گفتم این بیتهای بلند
 کزین پس بدانند چه باشد سخن
 دگر شاعران را نیازارد او
 بنالم بدرگاه یزدان پاک
 که یارب روانش به آتش بسوز
 شود جامه تو همه عنبر
 از او جز سیاهی نیابی دگر
 نشاید ستردن سیاهی زشب
 که زنگی بشتن نگردد سپید
 بود خاک در دیده انباشتن
 نیابی تو بریند یزدان کلید
 دوصد گفته چون نیم کردار نیست
 در اینراه دانش گرامی بدی
 ز آئین شاهان و رسم کهن
 نگشتی چنین روزگارم سیاه
 که تاشاه گیرد از اینکار پند
 بیندیشد از پند پیر کهن
 همان حرمت خود نگهدارد او
 فشاننده بر سر پراکنده خاک
 دل بنده مستحق بر فروز

فهرست کتابهای انتشارات هیرمند

هنر

۱. تاریخ عمومی هنرهای مصور
جلد اول قبل از تاریخ تا اسلام
جلد دوم دوران اسلامی و قرون وسطی
علینقی وزیری

۳. تاریخ موسیقی ایران
(ساز و آهنگ باستان)
محمدحسین قریب
چاپ دوم

۴. کمالالدین بهزاد
قمر آریان

۵. کمالالملک
حسنعلی وزیری
چاپ سوم

۶. زیباشناسی هنر در طبیعت
علینقی وزیری

۷. چارلی چاپلین به روایت تصویر
ترجمه و تالیف از جمشید نوایی -
منصوره (شیوا) کاویانی و...
زیر چاپ

۸. کمالالملک
محمدعلی فروغی، عبدالحسین نوائی، قاسم
غنی
محمد گلبن، حبیبالله اهری
گردآوری و تدوین به کوشش ناشر

۹. رسم المشق حمید
استاد علی راهجیری
چاپ دوم

۱۰. راندو با قلم و جوهر
روبرت، دبلیو گیل
ترجمه: گروه مترجمین
(زیر چاپ)

ادبیات

۱۱. حافظ و موسیقی
حسنعلی وزیری
چاپ سوم

۱۲. شعر و موسیقی در ایران

عباس اقبال، حسین خدیوچ، هرمزفرهت
آرنور کریستین سن، ایرج ملکی، یحیی ذکا
گردآوری و تدوین به کوشش ناشر
چاپ دوم

۱۳. حافظ نامه
سید عبدالرحیم خلخال
چاپ سوم

۱۴. دیوان حافظ
به انتخاب و گزینش
یغمای جندقی - قاضی شیرازی
چاپ سوم

۱۵. ترانه‌ها
به انتخاب دکتر پرویز ناتل خانلری
زیر چاپ

۱۶. رباعیات خیام
مقدمه و حواشی به اهتمام
محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی

۱۷. گلچین شعر عرفانی
مولوی، حافظ، خیام، سعدی
شاه نعمت‌الله ولی - باباطاهر عریان
به انتخاب و ترجمه
بدرالسادات طباطبائی

۱۸. تاریخ ادبیات فارسی
یوگنی. آ. برتلس
ترجمه: سیروس ایزدی
زیر چاپ

۱۹. فردوسی
یوگنی. آ. برتلس
ترجمه: سیروس ایزدی
زیر چاپ

مجموعه متون فارسی

۲۰. گزیده حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه
سنائی غزنوی
با مقدمه و توضیحات و حواشی
دکتر عسگر حقوفی
چاپ دوم

OXDORD Dictionary of Current
Idiomatic English

چاپ دوم

۳۱. فرهنگ انگلیسی آکسفورد
OXFORD ADVANCED LEARNER'S
DICTIONARY

۳۲. لغت در متن
Vocabulary in Context
هاری فرانکلین
هربرت. ج مایکل

۳۳. Oxford Elementary Learner's
Dictionary of English

۳۴. فرهنگ علوم
Science Dictionary

۳۵. فرهنگ کوچک الکترونیک
Electronics Dictionary
ماکلون پلانت

۳۶. فرهنگ علوم زیستی
Top Pocket
Life Sciences Dictionary

۳۷. برق اتوموبیل
دانستنیهای اساسی برای همه بویژه دارندگان
خودروهای رنو و پیکان
تالیف حمید باقرزاده

۳۸. عشق و خیانت
الکساندر دوما
ترجمه غلامرضا بختیاری
مقدمه سعید نفیسی
چاپ دوم

تاریخ

۳۹. تاریخ هرات در عهد تیموریان
دکتر عبدالحکیم طبیبی

۴۰. یادداشت‌های سیاسی
حسن ارسنجانی

۲۱. شکوه سعدی در غزل
بدانتخاب و توضیح
استاد عبدالحمد آیتی

۲۲. گزیده فرخی سیستانی
به توضیح رشید یاسمی
چاپ جدید با تجدیدنظر، توضیحات
و حواشی و مقابله نسخ
زیر چاپ

۲۳. گزیده مسعود سعد
به تصحیح رشید یاسمی
چاپ جدید با تجدیدنظر، حواشی، مقابله نسخ
و توضیحات
زیر چاپ

۲۴. ذوق حضور
مجموعه شعر
منوچهر کوهن

۲۵. در آوار دریا
مجموعه شعر
منوچهر کوهن

۲۶. خاطرات پریشانی
مجموعه شعر
دکتر عبدالحکیم طبیبی

«کتابهای مرجع»

۲۷. فرهنگ کامپیوتر
چارلز سیبل
ترجمه: مینو میرزاصادقی

۲۸. Top POCKET
COMPUTER DICTIONARY
فرهنگ کامپیوتر

چارلز سیبل
قطع جیبی

۲۹. فرهنگ کامپیوتر
Dictionary of computing

از دانشگاه آکسفورد
چاپ دوم

۳۰. فرهنگ اصطلاحات متداول انگلیسی